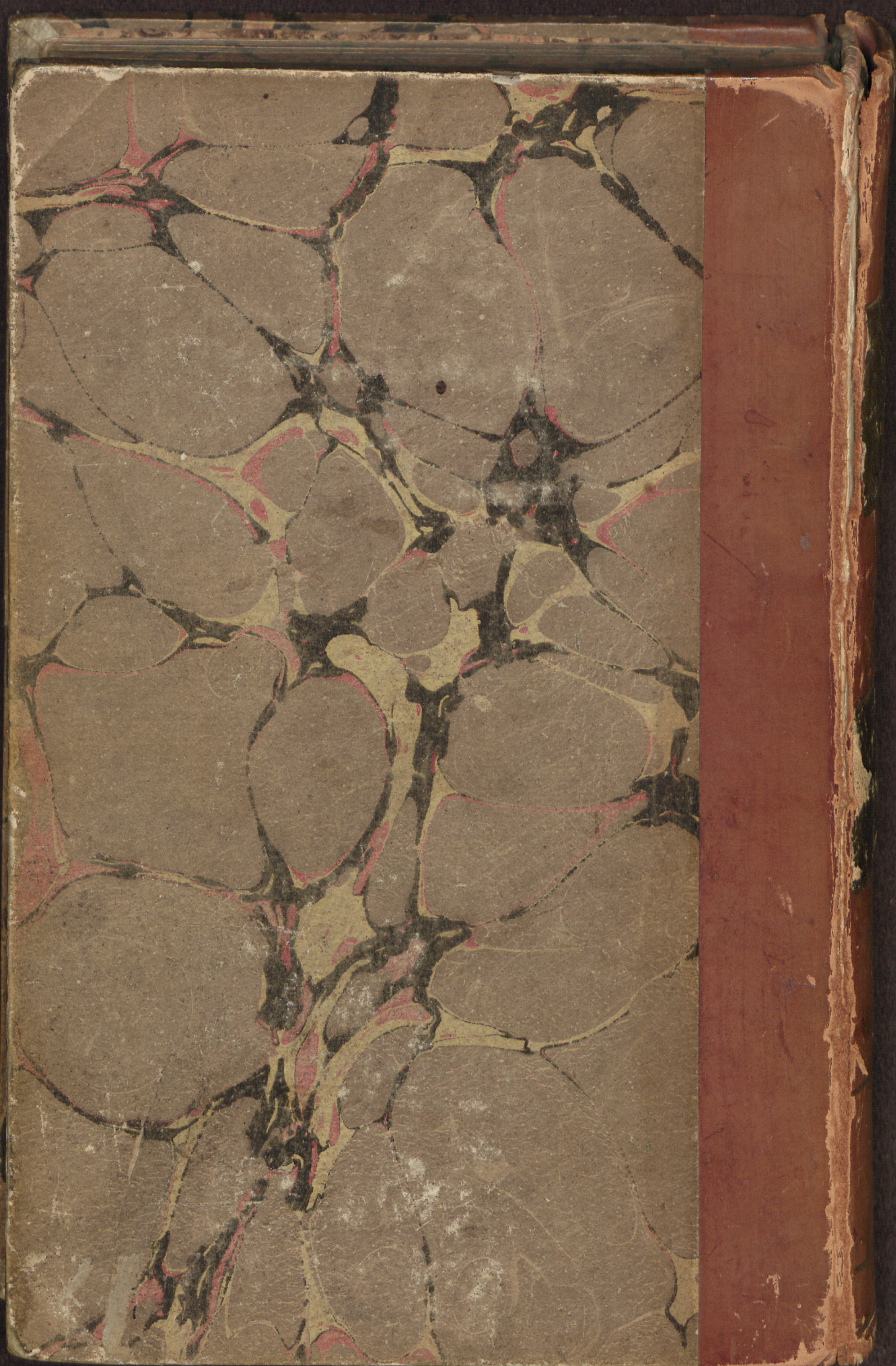
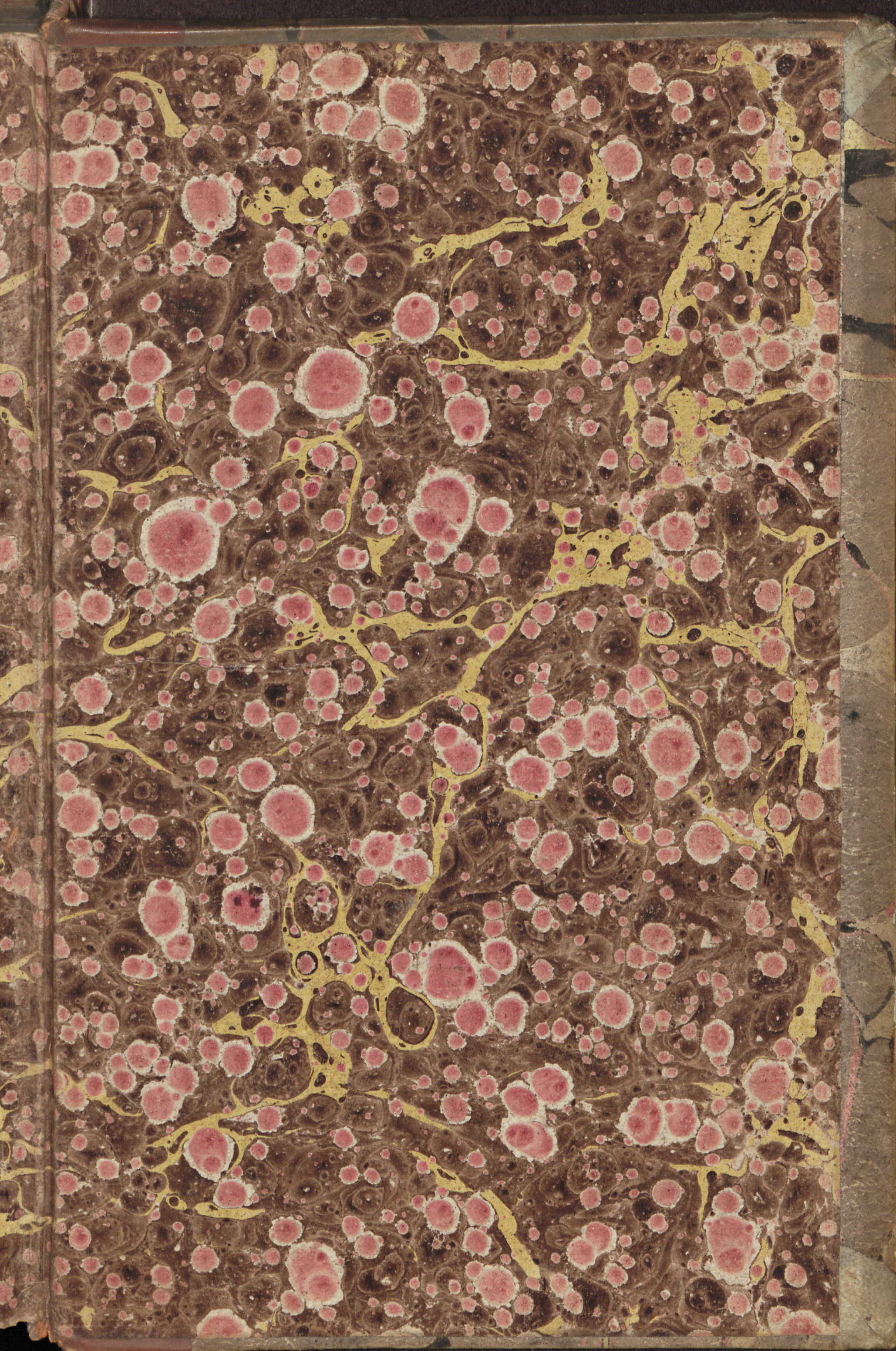

BOSTAN
DE SAADI





هذا كتاب بوستان
لشيخ مصلح الدين
سعدى الشيرازى
رحمة الله عليه



Le Bostân de Saâdy.

کتاب بوستان



بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر

خداوند ما و نه مانند ما — خداوند روزی ده رهنما

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر زرگ خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر کش از وی بری

وگر بنده چابک نباید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی — کی از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قرین — تضرع کنان را بدعوت مجیب

باحوال نابوده علمش بصیر — بافعال ناکرده علمش خبیر

بقدرت نگه دار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار و نیکو پسند ‌‌ ‌ بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ‌ ‌ روان کرد و گسترد کیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ‌ ‌ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ‌ ‌ که کردست بر آب صورت کری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ‌ ‌ گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم ‌ ‌ ز صلب اوفتد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند ‌ ‌ وزین قامتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست ‌ ‌ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور ‌ ‌ وکر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ‌ ‌ که داند جز او کردن از نیست هست

دکر ره بکتم عدم در برد ‌ ‌ وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش ‌ ‌ فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت ‌ ‌ بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ‌ ‌ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ‌ ‌ که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم ‌ ‌ که دهشت گرفت آستینم که قم

محیطست علم ملک بر بسیط ‌ ‌ قیاس تو بر وی نکردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تک فرو مانده اند

نه هرجای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در باز گشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته / یکی دیدها باز و پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسد خردمند ازین بحر خون / کزو کس نبرد ست کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ بازآمدن پی کنی

مگر بوی یار عشق مستت کند / طلب کار عهد الستت کند

بپای طلب ره بانجا بری / وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال / نماند سراپرده الا جلال

وگر مرکب فهم را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که ایست

درین راه جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

تامل در آیینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم

شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم وسیم نسیم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست

مسیحی که چون آمد اندر وجود / چلیپا و بت کرد پیشش سجود

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبرئیل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای صاحب وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر

اگر یک سر موی برتر پرم ... فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو ... که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا ... علیک الصلوة ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد ... بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید ... عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار ... چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه ... که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول ... من و دست و دامان آل رسول

چه کم کردد ای شاه فرخنده پی ... ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل ... بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد ... زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل ... تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست ... دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت ... که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است ... ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام ... علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی ... بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم ... ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز فرخ نهاد ... ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم ... برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورند ... بر دوستان ارمغانی برند

دریغ آمدم زان همه بوستان ... تهی دست رفتن سوی دوستان

مرا گر تهی بود از آن قند دست ... سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند ... که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم ... برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای ... نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس ... که منعم کند شکر حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور ... نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ... ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از علم بر تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبست و راه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید ... بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج ... که پر در شد این نام بردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدانرا به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

ستایش اتابک اعظم ابو بکر بن سعد

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود

و پست یعنی کوچک

[illegible]

Il convient que le monde soit [illegible] son siècle comme

سزد گر بنازد بدوران جهان — که سید بدوران نوشیروان
جهان بان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
ندیدم چنین گنج و مال و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر ریش او مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد رواست — زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان می رود
چو اوی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

بنازد

چو توی

همه وقت بودم ز جور زمان … بنالید از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار … ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق … پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست … که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست … درین دفترت ذکر جاوید هست

تو در سیرت پادشاهی خویش … سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روپین و سنگ … بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست … نه روپین چو دیوار اسکندرست

ملوک از نکونامی اندوختند … ز پیشینگان سیرت اموختند

زبان آوران کاندرین امن و داد … سپاسی نگویند زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود … که مستظهرند از وجودت وجود

فزون بینم اوصاف شاه از حساب … نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند … مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم … همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد … جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته … زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد … وز اندیشه بر دل غبارت مباد

صح

صح

ز پیشینیان

Célébrité

les ennemis à l'astre déclinant soient brûlés

که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند باد / خدا یاور سعد بوبکر باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد

ستایش اتابک سعد ابوبکر

اتابک محمد شه نیک بخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوان بخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

زهی دولت مادر روزگار / که طفلی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه / که پیرایه سلطنت خانه

بکه

نگه دار یارب بفضل خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برار
غم ناپسندش از دشمن مباد | وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
ازان خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز گردان و رویش سفید
براه تکلف مرو سعدیا | اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو | تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان | نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه | بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

بزرگا فرمان دِه لایزال / چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر توی / توانای درویش پرور توی

نه کشورخدایم نه فرمان دهم / یکی از گدایانِ این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

چه برخیزد از دست و کردارِ من / مگر دست لطفت شود یارِ من

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستانِ عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق گذار

زهی کلمهٔ تعجب در

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی رفت رهوار ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو بنده بفرمان داور بود / خدایش نگهدار و یاور بود

سوار

ار طاعت حق مپیچ

حملت

محالست که چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست و روی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سود مند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری حکایت بهرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند

اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یک سواری سر خویش گیر

وگر در سرشت تو این خوی نیست | درین کشور آسودگی روی نیست

فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس | از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور | رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی | کز او نیکویی دیده باشی بسی

رعیت چو بیخست سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از حکم و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
بسی برنیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
ترحم فرستند بر تربتش — چو نوبت رسد زین جهان غربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامش به نیکی برند
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

ظلمی دوست ایدن عاملی

فربهی یعنی سمزلک

وآگه باشی بغفلت ورای	تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت
گفتار اندر نظر پادشاهان در کار رعیت مظلوم

تو کی بشنوی ناله دادخواه	بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خوش خفته در حرم نیم روز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه داد خواست

گفتار در معنی شفقت ملوک در حق مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده از قیمتش مشتری

بشب گفتی از جرم گیتی فروز — دری بود از روشنایی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیفتد چنان

شنیدم که میگفت باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نه پندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز — بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست | اتابک ابو بکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان | نه بیند مگر قامت مه وشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش | که می گفت گوینده خوب دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست | بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی | چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنه روزگار | بیا و دمی لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت | مرا فتنه خوانی و گویی مخسب
در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه در خواب کس

وله حکایت

در ذکر اتابک تکله بن زنگی و شفقت بر رعیت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدوران او کس نیازرد کس | سبق برد و با خود همین برد و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی | که عمرم ببر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست | به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش | با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

زندقه

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیک مردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
بر آشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و دینت بباید گریست
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که احوال دشمن پریشان کنم
بگفت ای برادر غم خویش خور | که عمرت شد از دست غم بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بی خرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
خبر داری از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کسی جاودان ماند امید نیست | بگیتی کسی جای جاوید نیست

که از غم بفرسود جان در تنم

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

جمعیت

حکایت

فی الدنیا

بفرمانبران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش — چو حق با تو باشد تو با بنده باش

نیاید کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند

هر آنکو نماند ازو یادگار — درخت وجودش نیاورد بار

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و برکه و خان و مهمان سرای

وگر رفت آثار خیرش نماند — نشاید پس از مرگ الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان — مکن نام نیک بزرگان نهان

همین عهد برخوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین ناز و کام و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو در جهان

بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه — وگر عذر خواهند زنهار ده

ور آید گنه کاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درخت خبیثست بیخش برآر

سپه شکن خیزند تا شود ور فتاک
سمی میکنند آتش از خود بیخ پاک

چو خشم افتدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت پادشاه و سیاست کردن

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش آموخته | سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر در خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | بلطفی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان درگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گوی — که دست وزارت سپارد بدوی

ولیکن بتدریج تا انجمن — بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها

نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بسی سال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم — کزو بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید اندر آن خردمند رخنه‌ای / که بروی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید پیکر غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه طلعت چو حور و پری / چو خورشید و مه زهره و مشتری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندران هر دو سیمین ذقن

چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست / بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان شر

ز آسایش آنگه خبر داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد بایوان شاه

شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسندست و شهوت پرست

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم کسی گوش داشت — کز ایشان دو یک تن در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چو من آزمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را روی نیکی مباد

بد اندیش برخورده چون دست یافت — درون بزرگان به آتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این سخن — که جوشش برآمد چو مرجل ز بن

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد نامردی بود

میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد

ملک را درین راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر بر یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش ‌ ‌ ‌ حکایت کنند و ایشان خموش

چو دیده بدیدار کردی دلیر ‌ ‌ ‌ نگشتی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست کرد ‌ ‌ ‌ ز سودا برو خشمها خواست کرد

هم از حسن تدبیر و رای تمام ‌ ‌ ‌ بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم ‌ ‌ ‌ باسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند ‌ ‌ ‌ ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‌ ‌ ‌ گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم ‌ ‌ ‌ خیانت روا دارد م در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان ‌ ‌ ‌ چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک ‌ ‌ ‌ ندارم ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‌ ‌ ‌ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ‌ ‌ ‌ بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن ‌ ‌ ‌ تو نیز آنچه دانی بگو و بکن

بخندید مرد سخندان و گفت ‌ ‌ ‌ حدیثی کزو کرد باید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم ‌ ‌ ‌ کجی بر زبان آورد جز بدم

من آنگاه انگاشتم دشمنش ‌ ‌ ‌ که خسرو فروتر نشاند از منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ‌ ‌ ‌ نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عشرتی ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

ندانم کجا دیده ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدار حور — چو خورشید از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این تویی — فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر

ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در زشت بنگاشتند

شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیک بخت آن نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک — ز علت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه — دلاور بود در سخن بیگناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست — که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفی برآید درست از قلم — مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند — سر دست فرمان دهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری — ز جرمی که دارد نگردد بری

نظر کرد و گفت ای نظر ...
نداد اند خلق از ... خبر

ز خصمت همانا که بشنیده ام / نه از چشم خودت دیده ام

گزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد خردمند و گفت / حقیقت این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته همت اگر بشنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یک یک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم / چو عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز / بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت / غبار از دل شاه پرکین برفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاه بد رواست / که داند بدینسان بدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کرد می / بگفتار خصمش بیازرد می

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانش‌ورش / به نیکی بشد نام در کشورش

بفر و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / بباز وی دین گوی دولت برند

ازانان نبینم درین عهد کس / وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

هم درین معنی گوید

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری بکشتنش باک

وگر باشند اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی در حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بی گنه را گزند

نگه کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خیانت بود دست برد

بنیدیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست — چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهیدستی آزاد مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمانده‌ای دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله بر تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

سپاهی که خوشدل نباشند ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آیین و زیور بود

چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه دولت بماند درین تخت و تاج

مروت نباشد برافتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری

ببی رحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی در آید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمه بر بسنگی نوشت

درین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

گفتار اندر شناختن حکایت ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش	به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد به جنگ	ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد	به یکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم	به خدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان صحرا بخندید و گفت	نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای	ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونم به مهر آمدم پیش باز	نمی‌دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	که اسبی برون آرم از صد هزار

یکی انکه در جمع بدبین مباش / دوم انکه در نفس خودبین مباش

شنیدم که بگریستی شیخ زار / چو بشنیدی ایات اصحاب نار

شبی دانم از هول دوزخ نخفت / بگوش ادم صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگرانرا رهایی بدی

مشایخ همه شب دعا خوانده اند / سحرگه مصلی بیفشانده اند

کسی گوی دولت ز میدان ربود / که در بند آسایش خلق بود

براید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای / که این جوفروشیست گندم نمای

نه از مشتری که ز مور و مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز

بامیدی ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیک مردان ازاده گیر / چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای … که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش … پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت … که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی … غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد … که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده … که نزلی بدین حضرت آورده
باحسان آسوده کردن دلی … به از الف رکعت بهر منزلی

23

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن … که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند … که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد … که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش … همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه داری چه خواست … که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش براید ز دست … به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت … که درماندگانرا دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری … ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین … بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفا هست

صفا هست در آب و آینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

24

یکی را کرم بود و قوّت نبود / کفافش بقدر مروّت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگ دستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگ دستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر می گریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در امد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندرو یک نفس

چو باد صبا ان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچاره گی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگران پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن مردهٔ زنده دل زیر گل — به از عالم زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن مرده دل گر بمیرد چه باک

25

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگی ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نه چون آنک قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتادگان را بود دستگیر
بازاد فرمان من بر رهی / که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین جاهت بود بر دوام / مکن زور برورد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندان که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تند رویی خداوند مال
نه دیناری دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چرات
مگر می نترسد ز تلخی نوات

بفرمود کوته نظر تا غلام
براندش بخواری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی که مسکین بمال

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را

شب آنکه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباجه راز

چو نزدیک بردش ز خوان بهره
براورد بی خویشتن نعره

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال آن مرد شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

عطارد قلم

بخندید

بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارکان — که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من
خدای از بحکمت ببندد دری — کشاید بفضل کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

27

یکی سیرت نیک مردان شنو — اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد گفت
مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده کردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش در افتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر جان پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست	توانا تر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کادمیزاده صید	باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید ازو خبث اندر وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیک خوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

بره بر یکی پیشم آمد جوان	بتگ در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید	که جو خورده بود از کفش با خوید
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیک مرد / که سک پاس دارد چو نان تو خورد
بدان مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند از صنع و لطف خدای
که چون زندکانی بسر می برد / بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنک / که شیری در آمد شغالی بچنک
شغال نکون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دکر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین دیده مرد بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیکانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنکش رک و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیواری آوازش آمد بکوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
بچنک آر و با دیکران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیکران کوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

ز دیوار محرابش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / نکه می چه داری ز بهر کسان

چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سک از وی بهست

بگیر ای جوان دست روباه پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و پای هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف و سخن گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحر که میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به

جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود

بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن

وورمک

احسن

غزغان قویه جوغدیر

اج

ابو موش

باینار

بایثار مردان سبق برده اند		نه شب زنده داران دل مرده اند

همان دیدم از پاسبان تتار		دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست		مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت		که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست		دم بی قدم تکیه گاهیست سست

31

شنیدم در ایام حاتم که بود		بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی		که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت		تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی باد رفتار هامون نورد		که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بیابان نوردی چو کشتی بر آب		که بالای سیرش نپریدی عقاب

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم		بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای وی در کرم مرد نیست		جو اسپش بجولان و ناورد نیست

بدستور دانا چنین گفت شاه		که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد		بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست		وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم بطی		روان کرده ده مرد همراه وی

زمین مرده وابر گریان برو — صبا کرده باری دگر جان دراو

بمنزل که حاتم آمد فرود — برآسوده چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند واسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب هنر

همی گفت حاتم پریشان چو مست — بدندان حسرت همی کند دست

کهای بهره ور مردم نیک نام — چرا پیش ازینم ندادی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب — زبهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی وراهم نبود — جز او بود در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسانرا درم داد و تشریف واسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی

زحاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرایی شنو

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرمان دهی در یمن

زنام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نگفتی برش — که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه دیهم و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر در ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش باز آمدش — کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شمشیرزن — شبش برد مهمان بر خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اندر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشیم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خواستست

کرم ره نماست پی بانجا روم — همین چشم دارم که تنها روم

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید — گزندی رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بازادگی سر نهاد — جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و که پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — به بیچارگی دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر — چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد [جنگ]

جوانمرد شاطر زمین بو[سه] داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش [اسمع]

مرا بار لطفش دوتا پشت کرد — بشمشیر احسان زویم بدرد

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر و درم — که ختمست بر نام حاتم کرم

بشمشیر احسان و لطفم بکشت — مرا بار لطفش دوتا کرد پشت

وراور رسد گر گواهي دهند | که معني و آوازه اش همرهند

33

شنیدم که طي در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند از ایشان گروهي اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زني گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجاي من اي محترم | که مولاي من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک راي | گشادند زنجیرش از دست و پاي
دران قوم باقي نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بي دریغ
بزاري بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهایي ز بند | بتنها و یاران من در کمند
همي گفت گریان بر اخوان طي | بسمع رسول آمد آواز وي
ببخشود بر قوم دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

34

ز بنگاه حاتم یکي پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوي چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی … بخندید گفت ای دلارام حی

که او در خور حاجت خویش خواست … جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزاد مردی دگر … نیاید زدوران گیتی مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال … نهد همتش در دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد … بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم … زعدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وی … بزرگی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از ان نامور در کتاب … ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست … ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست … وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن … ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

35

یکی را خری در گل افتاده بود … ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل … فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد … سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست … نه سلطان که این بوم و برزان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت … دران حال منکر برو برگذشت

نکرد

یکی را بزندان بود دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود

جهان دیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / اگرچه سرایت بود برکنار

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست است رنجور دار / که می پیچد از غصه رنجور وار

سبکدل چو یاران بمنزل رسند / نخسبند که واماندگان از پسند

دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت پسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در عدل و ثمره و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بردست ظالم برفت / جهان ماند و او در مظالم بماند

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی / کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده‌ای در کتاب مجید / که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / که باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که بازیردستان جفا پیشه کرد

که سستی و سختی برین بگذرد / بماند برو سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از بپیت / نکو باش تا بد نگوید کسیت

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

دو برادر عادل حکایت و ظلم و عاقبت کار ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند و از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیل تن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت ان زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سرکشند — بپیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شدان مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلایق بهنگام عیش

~~نیامد در ایام او بود ی~~ — ~~نکویم کم خاری که بوی گلی~~

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شب خانه ساخت

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

برآمد همی بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

conformément à ce qui leur passa par la tête

faire des assemblées

Suite du n° 15

حکایت

حکایت شنو کودکی نام جوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر — که داد کر بود درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد بر مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید که پیمان گسیخت — خراج از که جوید که دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف نون — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیک مرد — تو برخور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

از آن رسم بد ماند وزین نام نیک — بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است بر چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیک بخت	بنوزادگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

گفتار در صفت اوقات درویش راضی و جمعیت او

مگو جاهی از سلطنت پیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان غم جهانی برد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر زیردستی بزندان درست

ملک غم بقدر جهانی خورد

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت   نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست   گدا پادشاهست و نامش گداست

گفتار در صفت عابد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله‌ٔ   سخن گفت با عابدی کلّهٔ
که من فرّ فرماندهی داشتم   بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد نصرت وفاق   ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناگاه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش   که از مردگان پندت اید بگوش

گفتار در نیکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش   نورزد کسی بد که نیک ایدش
شرانگیز هم در سر شر شود   چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی   که نفعست در اهن و سنگ روی
چنین ادمی مرده به ننگ را   که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر ادمی زاده از دد بهست   که دد ز ادمی زادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد   نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب   کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نکون

سوارنگون‌بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیک مردی نکاشت / کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

بزرگی بچاهی درافتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که می خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همین چاه کندی براه / بسر لاجرم درفتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری / مپندار هرگز کزان بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

بنگر

حکایت حجاج یوسف با مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ سلطان نگه کرده تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار / مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت / روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان طفلانش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانی پسندی بدی

مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

شنیدم که نشنید خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی درین فکرت آن شب نخفت / بخواب اندرش دید و درویش گفت

دمی پیش بر من سیاست براند / عقوبت برو تا قیامت بماند

مترسی

نترسی که پاک اندرونی شبی … برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بروی افشاند دست … که حجاج را دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید … بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس بهنگام جنگ … که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت … چو با کودکان برنیایی بمشت

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را … نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خوردکان ای پسر … که یک روزت افتد بزرگی زبر

نمی‌ترسی ای کودک بی‌خرد … که روزی پلنگیت برهم درد

بخوردم یکی مشت زوراوران … نکردم دگر زور بر لاغران

بخوردی چرا زور سرپنجه بود … دل زیردستان ز من رنجه بود

گفتار اندر نواخت رعیت و رحمت برافتادگان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم … حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار … بترس از زبردستی روزگار

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام … سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت … خنک آنکه با دانش و داد رفت

نصیحت که خالی بود از غرض … چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد	که می برد بر زیر دستان حسد
همه شب نخفتی ز درد و الم	بجان ناله کردی ز جور سقم
که شاه ارچه در عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست	که در پارسایی چنو کم کسست
نرفتست هرگز برو ناصواب	دل روشن و دعویی مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر	یکی محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست و هم دادگر	ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند	اسیران محتاج در چاه بند
تو بر خلق ناکرده بخشایشی	کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست

بباید بعذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن
که تا دست کیرد دعای ویت | دعای ستمدیدکان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت بر آمد بهم
برنجید و پس با دل خویش کفت | چه رنجم حقست این که درویش کفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان | بجنکش کرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که رنجور افتاده بر پای جست
تو کفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود کنجینهٔ کوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
ازان جمله دامن بیفشاند و کفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دکر | مبادا که دیکر کند ریش سر
چو باری فتادی نکه دار پای | که یکبار دیکر نلغزی ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر باری افتاده برخاستست

کفتار اندر ملک و دولت دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست
کسی زین میان کوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال مملکت از قوم لقوم

شنیدم که در مصر میر اجل (قلیل القدر) / سپه تاخت بر روزگارش اجل (لشکر سوق ایلدی)

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خورشید زرد و سیه گشت روز

دویدند فرزانگان سوی قوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال (حکیم) / بجز ملک فرمانده لایزال (کتاب)

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چه حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو باشد مقیم / که هرچه توا رناند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان کداز (فراش) / یکی دست کوتاه و دیگر دراز (وبال)

دران دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نیاری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

13

قوله چو خورشید زرد الخ واو العطف
مع علته ورجحنا او اخترنا الیه یعنی ان
الوجه الصحیح الذی کان کالبدر قد تغیر فی الم
النزع بحیث انه صار کالشمس التی هی فی حالة
الغروب لتغیر حالها عما کانت علیه اولا فانه
یعرض لها عند الغروب اصفرار واحمرار وغیر ذلک من
الالوان اذا تغرب فشبه الملک فی حالة
نزعه بالشمس فی حالة غروبها وجروت نار الملک [illegible]
مسودة [illegible]

قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت — که گردن با لوند می برفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ — که بر لاجوردین طبق بیضهٔ

شنیدم که مرد مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی وجهان دیدهٔ — هنرمند آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان آور و کاردان — حکیمی سخن گوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیدهٔ — چنین جای محکم کجا دیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرمست — ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردن کشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خسیست — که هر مدتی جای دیگر کسیست

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم — بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت — ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

قزل ارسلان جان بجانبخش داد | پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تختگاه | نه جای نشین بود آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک دوران سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار | سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سرآورد عهد | جوان دولتی سر برآورد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست | چو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری

نکویی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

وگر زورمندی کنی با فقیر | همین پنج روزت بود دستگیر

چو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد | که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خرده بروی گرفت | که دانا نگوید محال ای شگفت

کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم

قوله دیوانهٔ هوشیار

هذه العبارة لیست علی ظاهرها لعدم امکان المطابقة بین قوله دیوانه و هوشیار فانه یکون المعنی المجنون العاقل وهذا غیر ممکن اذ یکون الرجل مجنونا و عاقلا بل المراد الحق ان المراد من قوله دیوانه ای المجذوب جذبه حقیقته الی المطلوب الا اختیار

که در تخت و ملکش نیاید زوال
ز فرزانه مردم نزیبد محال

گرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مراد او را عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاک رو
طریقت شناس و حقیقت شنو

ازین ملک روزی که دل بر کند
سراپرده بر ملک دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی به ملکی کند انتقال

بمرگش چه نقصان اگر پادشاست
که در دینه و آخرت پادشاست

کسی را که ملکست و فرمان و خویش
جهانداری و کامرانی و عیش

گرش سیرت خوب زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه غور با دهقان

بزرگی جفا پیشه در حد غور
گرفتی خر روستایی بزور

خران زیر بار گران بی علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بد دنبال صیدی براند
شبش در گرفت از حشم دور ماند

شکاور بدنبال صیدی براند — چو شب درگرفت از سپه باز ماند

به تنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم — ز پیران منت شناس قدیم

خری داشت پوینده و کارکر — توانا و زورآور و باربر

پسر را همی گفت ای خوب چهر — خرت را مبر تا بدان شهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت — که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون شد از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی — ندید و نبینند چشم آدمی

مگر این سیه نامهٔ بی صفا — بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه درازست سخت — پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بدست آور ای پرفن — که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور چند بار — سر و دست و پهلوش کردن فکار

مگر آن فرومایهٔ زشت کیش — بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست — وزان دست ظلم ستمگر برست

بسالی که در بحر کشتی گرفت — بسی سالها نام زشتی گرفت

پسر چون شنید این حدیث از پدر — سر از خط فرمان بنزدش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنک — خر از دست عاجز شد از پا و لنک

یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان می زدش کاستخوان می شکست

شهنشه بر آشفت کفت ای جوان — ز حد رفت جورت برین بی زبان

چو زور آوری خود نمایی مکن — برافتاده زور آزمایی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانک بر پادشه زد بهول

که بیهوده نکرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو مغرور نیست — خر آسایی از مصلحت دور نیست

ملک را درست آمد از وی جواب — بکفتا بیا تا چه داری صواب

که پندارم از عقل بیکانه — نه مستی همانا که دیوانه

بخندید کای ترک نادان خموش — مکر حال خضرت نیامد بکوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی و ناتوانان شکست

جهاندار کفت ای ستمکاره مرد — ندانی که خضر آن برای چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دطا ازو بحر اندیشه بود

جزایر ز کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نکیرد بدست

شکسته متاعی که در دست تست — ازان به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدستت ای امیر

Khizr

pour quelle raison

نه از جهل می بشکنم پای خر　　که از جور سلطان بیدادگر

خر انجا یکه لنگ و تیمار کش　　ازان به که پیش ملک بارکش

تو انزا نکویی که کشتی گرفت　　که چون تا ابد نام زشتی گرفت

نیرزد چنان ملک و دولت که راند　　که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا برتن خویش کرد　　نه بر جان مسکین درویش کرد

که فردا دران مجمع نام و ننگ　　بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد باران روز بر گردنش　　نیارد سر از ننگ بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد　　در آن روز بار خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کسیست　　که در راحتش رنج دیگر کسیست

طالع

اگر بر نخیزد به آن مرده دل　　که خسبند ازو مردم آزرده دل

شه آن جمله بشنید و چیزی نگفت　　ببست اسپ و سر بر نمد زین و خفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد　　ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد　　پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بتک تاختند　　سحرگه پی اسپ بشناختند

بدان عرصه بر اسب دیدند شاه　　پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین　　چو دریا شد از موج لشکر زمین

چو شور و طرب در نهاد آمدش　　ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت   بخواری فگندند در پای تخت
(باحقارت)

شمرد آندم از زندگی آخرش   بگفت آنچه گردید بر خاطرش
(اول ساعت)

نه بینی که چون کارد بر سر بود   قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت   بنا باکی از بد بتر گفت و ریخت
(جمع)

سر از ناامیدی برآورد و گفت   شب گور در ده محالست خفت
(معبره)

زنا مهربانی که در دور تست   یکی نالم آوازهٔ جور تست

اگر سخت آید نکوهش ز من   بانصاف نام نکوهش مکن
(بونام)

عجب گر منت بردل آید درشت   بکشش گر توانی همه خلق کشت
(کلام خشن)

ترا چاره از ظلم برگشتنست   نه بیچاره بی گنه کشتنست
(فارغ اولمق)

مرا پنج روز دگر زنده گیر   دو روز دگر عیش خوش کرده گیر

ترا اینک پندست اگر بشنوی   وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدانکه ستوده شود پادشاه   که خلقش ستایند در بارگاه

چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسبدت دیدگان   نخفته ز دست ستم دیدگان

چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین هر پیره زن
(نه فایده)

همی گفت شمشیر بالای سر   سپر کرده جان پیش تیر قدر

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش   ز سرمستی غفلت آمد بهوش

مرورا چو طالع عودش ببی — دهی را بفرمود فرمان دهی

پسند آمدست از عاقلان عقل و خوی — نخندند انکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر انچه از تو آید بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند

ستایش سرایان نه یار تواند — ملامت کنان دوستدار تواند

ترش روی خوشتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع نیکو منش

ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

وقتا که دور دائره [illegible] خلافت مامونه برشدی — ای اشتری جاریة تشبه القمر

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

آفتاب چهره لو وگلشاه تن لو — خردمند عقلا [illegible]

بخون عزیزان فرو برده چنگ پنجه — سرانگشتها کرده عناب رنگ

عزیزلرک قاننه [illegible] — راس الاصابع من حضابها کالعناب لونا

برابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

ای خضابها حاجبها [illegible] العابد [illegible] — ای کالالوان الموجودة فی الغیوم [illegible] فوق الشمس

شب خلوت آن لعبت حور زاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

[illegible] لیلة من اللیالی [illegible] — ای اراد المامون معانقتها [illegible]

گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

ای مسک المامون غضب عظیم [illegible] — طلب ان یجعل راسها قطعتین کالجوزاء

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز

قالت للمامون ای هذا راسی اقطعه — [illegible] ولا تنم معی

بگفت از که بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت

قال لها المامون من ای [illegible] — ای خصلة لم تعجبک منی

بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

ای ان تقتلنی او تقطع راسی — [illegible]

کند

بنجه سی ج

[illegible] اینک

کشد تیغ پیکار و تیر ستم — بیکبار و بوی دهن دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت — بر آشفت بیک و برنجید سخت

دلش گرچه در جان ازو رنجه شد — دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست — که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس هواخواه تست — که گوید فلان چاه در راه تست

بگمراه گفتن نکو می روی — گناهی تمامست و جرمی قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایقست — کسی را که سقمونیا لایقست

چه خوش گفت یکروز داروفروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شربت نئی بایدت سودمند — ز سعدی ستان تلخ داروی پند

بپرویزن معرفت بیخته — بشهد ظرافت برآمیخته

15

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیک مردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه

زیاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت

رسانیدن امر حق طاعتست — ز زندان نترسم که یکساعتست

شاه

نماندم که خفیه درین راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرومانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون درشویم / بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز / بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آمد خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس / کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی نوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

ماتمم / وگر خاتمم

حکایت

حکایت زور آزمای تنگ دست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت ‌‌ نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت ‌‌ که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار ‌‌ دلش پر ز حسرت تنش سوکوار
کهش جنگ با عالم خیره کش ‌‌ که از بخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق ‌‌ فرو می شدی آب تلخش بحلق
که از کار آشفته بکریستی ‌‌ که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ‌‌ مرا روی نان می نبیند تره
کر انصاف پرسی نه نیکوست این ‌‌ برهنه من و کربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی ‌‌ که کنجی بچنک من انداختی
چه بودی که پایم درین کار گل ‌‌ بکنجی فرو رفتی از کام دل
مکر روزکاری هوس راندمی ‌‌ ز خود کرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می شکافت ‌‌ عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بکسیخته ‌‌ کهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می کفت و راز ‌‌ که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر کل ‌‌ شکر خورده انکار یا خون دل
غم از کردش روزکاران مدار ‌‌ که بی ما بسی بکذرد روزکار

تصور

بی جا

همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رو بیکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش — بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بینوایی بار بر سر برد — وگر سر بر اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

در معنی خاموشی از حکایت نصیحت کسی که اگر پند پذیرد

حکایت کنند از جفا گستری — که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا — بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را چو بینی ز حق برکران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خواجه نیک رای — توان گفت حق نزد مرد خدای

دریغست

دریغست با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت (تو) | برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق رو است | دل مرد حق گوی از آنجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی به انصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را منّ و فضل و سپاس

که در باب خیرت بحکمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

در تربیت بادشاهان و ملک داری

همی تا برآید بتدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار (اسم القتال)

چو نتوان عدو را بقوت شکست | بنعمت بباید در فتنه بست

عدوی قوتله صیغمغه قادر اولماجق | نعمت ایله [illegible] باب فتنه سد ایلمک

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز | که احسان کند کند شمشیر تیز

[illegible]

به تدبیر رستم درآید به بند | که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را فراغت چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی برابرو گره | که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وزو کز توانا تری در نبرد | نه مردیست با ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
وگر پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر هیبت شود یک هزار
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد | که کار آزموده بود سالخورد

نجست
ای لم یقدر علی الخلاص

نواه کند پوست
یعنی دشمنک اولاه اومک
قادر اولور ایسک درسنی یوز

در ازیز

درارند بنیاد رویین زپای — جوانان بشمشیر و پیران برای

ببندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کزان بس که یابد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد — به تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میان لبس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مه ایست

شب تیره پنجه سوار از کمین — چو با نصد هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه — بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار — ور افراسیابست مغزش برار

ندانی که دشمن چو یک روزه راند — سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر ماندهٔ زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن فکندی بیفکن علم — که بازش نباید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوپین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

سپه رانکه بانی شهریار — بسی بهتر از جنگ در کارزار

کفتار اندر نواختن لشکریان در حال امن

نسخه جماعت

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا روز هیجا نهد دل بمرگ
نواحی ملک از پس بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند مال از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

از کف

گفتار در ورود کار ازموده

به پیکار دشمن دلیران فرست | هزبران بناورد شیران فرست
ای ارسل الشجعان الذین هم قوة قلب لمحاربة الاعدا | حیوانا له قوة لمقابلة الشباع من غیر خوف
برای جهان دیدگان کار کن | که صید ازموده ست گرگ کهن
ای لا تفعل شیا الا بالمشاورة مع الاهل | ای فان الثعلب المسن خبیر بامور الصید
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن
لا تخف من الشباب الذین لهم قوة فی الضرب بالسیف | احذر من الرجال المسنین الکثرة معرفتهم فی الامور
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
یعنی الشباب الذین لهم قوة فی التسلط علی السبع والفیل | لا یعرفون حیلة الثعلب المسن
خردمند باشد جهان دیده مرد | که بسیار گرم ازموده ست و سرد
یکون عاقلا ذو معاشرة مع ابناء الزمان | و یکون ذا تجربة بالحرها و بردها
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نه پیچند سر

اگر

کرت مملکت باید اراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنکها بوده باشد بسی

نتابد سک صید روی از پلنک
ز روبه رمد شیر نادیده جنک

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش ایدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و کوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بکرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنک باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنک پشت
بکش چون عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن
که روز وغا سر بتابد چو زن

کفتار در مردانکی لشکریان

چه خوش کفت کرکین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اکر چون زنان جست خواهی کریز
مرو آب مردان جنکی مریز

سواری که بنمود در جنک پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مکر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننک ایدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنکال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

18

گفتار در تدبیر ملک داری

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که در خانه افتد چو زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار در حزم نگاه داشتن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح از او پیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسبند جنگ آوران — که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

که دشمن نهان آورد تاختن — بباید نهان جنگ را ساختن

خدا یار مردان کار آگهست — یزک سد رویین لشکر گهست

گفتار در تدبیر دفع دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی

یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن بود مشتغل — تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار در کار اندیشهٔ رزم

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرشکافان مغفرشکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد به چنگ — به کشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را — نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل به دست آوری — از آن به که صد ره شبیخون بری

سپاهی که عاصی شود در امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر

گفتار در ملاطفت با دشمن

اگر خویش دشمن بود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد	که مر دوستانرا بدشمن سپرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن دیار	رعیت بآیین تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست	که انباز دشمن بشهر اندرست

گفتار در پوشیدن راز

بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد

(اسم بلدة) (الجانب الشمالي) (الیمین)

اگر جز تو داند که رای تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

(لیاقتیو قدر)

چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت ازینک مردان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردان به آید بکار

هر آنک استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

(حول اثمک)

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل

الا ای جهاندار روشن ضمیر
مران تربیتها همی یاد گیر
که از صلح و از جنگ و دلستان فهم
درین باب گفتم ز هر در سخن

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغم خوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر — که روزی دل خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران — بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در نوازش یتیمان و رحمت برایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن — غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده سخت — بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک — بشفقت بیفشانش از چهره خاک

کنون

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که نازش برد
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من انکه سر تاجور داشتم / که سر برکنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم بزندان اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

خبیر

19

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / که زان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست / نه شمشیر دوران برو اختست
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

20

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام با پیر گبر

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل

زفرخنده خویی نخوردی پگاه — مگر بی نوایی درآید زراه
برون رفت و هر جانبی بنگرید — در اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از گرد پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت — برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک
بلی گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام
نقیبان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری
بگفتا طریقی نگیرم بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داد صد سال روزی و جان — تو نفرت گرفتی ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود — تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

n'noue pas tes bienfaits en disant il demande par hypocrisie sans besoin

car l'homme savant mange avidement ce qu'on achette bon marché

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاده در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد	ابو زید را اسب و فرزین نهد

n'ait frappé avec la boucle de ma porte

abouzeid habile joueur d'échecs

براشفت عابد که خاموش باش
تو مرد سخن نیستی گوش باش

اگر راست بود آنک پنداشتم
ز خلق آب رویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی که سا کوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را انکه داشتم آب روی
ز دست چنان گو بزی یاوه گوی

بدو نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیرست وان دفع شر

خنک انکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحب دلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
برغبت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

حکایت مرد ممسک و فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو صد هزار
خلف بود صاحب دلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان بند ازو برگرفت

ز درویش خالی نماندی درش
مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیک ره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن

ز رو ناز و نعمت نماند بسی
مگر کین حکایت بگفت کسی

حکایت طریق مثل

درین روز

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که می‌گفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش

پسر پیش [illegible] بکار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای

چو در تنگ دستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب

مثل

بوضع چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت پر دار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر برتافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش / از آشوب دشمن باندیشه باش

اگر تنگ دستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوب رویان مپیچ / که نی هیچ مردی نیرزد بهیچ

وگر سر چه یابی بکف بر نهی / کفت وقت حاجت نماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان نخستین نگه داشتند / بحسرت برفتند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر / که افتد پس از من بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و بخش و پوشان و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار

وگر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگویند بدست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو / بدام آورد صخر جنی بریو

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

چنان خورد و بخشید کامل نظر / ندیدند ازان غبن با او اثر

بازادمردی ستودش کسی / که در راه حق صرف کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل

جوابش نگر تا چه مردانه گفت / که چندین ستایش چه گویی بگفت

امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همینست کامل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین

مقامات مردان بمردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود وگشتی بر آب

نگه کرد سالار اقلیم دید
که بر پشته این ماجرایی شنید
المسلك الوغ

شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
ای عدم صبر

بچشم سیاست در و بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد
اشنه سکردی

زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
خلاص

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

36

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش از موجب کین و خشم

بدو گفت بگریست بر خاک کوی
جفایی کز آن شخص آمد بروی

بگفتا فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش که بی دیده دیده ور گشت دوش
شنید این سخن خواجه سنگ دل که برگشت درویش ازو تنگ دل
بگفتا حکایت کن ای نیک بخت که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز بگفت ای ستمکار شوریده روز
تو کوته نظر بودی و سست رای که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد مرا بود و دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز فرو برده چون موش دندان آز

الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام که یک روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف — ز صد چوبه آید یکی بر هدف

اق

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت — بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که می گفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش امدم گفتم اوست

ازان اهل دل در پی هر کسند — که باشند که روزی بمردی رسند

برندا از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

a cause de cela les gens de coeur cherchent un homme

37

ز تاج ملک زاده در ملاخ — شبی لعلی افتاده در سنگ لاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگ را پاس دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شورین رنگ — همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوشست — نه بینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی

combien

endroit d'une grenade qui se fend qu'elle rit

qui te semble mauvais

کسانیست

کسی را که نزدیک طبعت بد اوست   چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز   که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و تلخی چشان   که آیند در حلّه دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست   ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون اید از شهر بند   بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف   که در نوبهارت نماید ظریف

38

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت   زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر براسایدش   ندادی که فردا بکار ایدش

شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین   که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش براورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی در انجا نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد   بیکدستش امد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو   کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش   پسر نائی و چنگی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت   پسر بامدادان بخندید گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر   ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

le père se mettoit le poing dans la gorge (pour ne pas manger) et le fils faisoit venir flûtes et guittares

زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خصمانت آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها میبماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آنکت خورد خاک گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهیخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش   طبانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر   بکردند بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن بر چه بود

خوف

چو نیکست خوی من و راستی   بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان بر شکفت   که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص   چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند   بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد   که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت   عصایی شنیدم که صد مار بکشت

حدیث درستست اخبار مصطفی   که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای   که بوبکر سعدست کشور خدای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد   جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری ندید / گلی در چمن زخم خاری ندید

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

Si quelqu'un ne sait pas ce que tu vaux

40

کسی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن بر از خلد پیرایهٔ

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یا رب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم بار دار / وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دارای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

secours

à quoi bon dire ceci puisque je puis trouver un moyen de dénoncer ce secret dans une révélation concernant le prince de Chiraz

بگفتیم در باب احسان بسی ... ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال ... که از مرغ بد کنده به پر و بال

یکی را که با خواجه تست جنگ ... بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد ... درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایه مهتران ... که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست ... که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ ... یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند ... ببازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد ... ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم که مردی غم خانه خورد ... که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن ... که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش ... گرفتند یک روز زن را بنیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی ... همی کرد فریاد و می گفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش ... چو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند ... بدانرا تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق ... بشمشیر تیزش بیازار حلق

سک اخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لکدزن کران بار به

اکر نیک مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نی شکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال باید یکی کوشمال

چو کربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی کرک یوسف درد

یکی بچهٔ کرک را پرورید / چو پرورده شد خواجه درهم درید

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

کمالست در نفس مرد کریم / کرش زر نباشد چه نقصان چه بیم

محالست اکر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دکرکون شود

وکرخود ندارد جوانمرد خوان / وجودش توانکر بود در جهان

اکر کوهر قیمتی غم مدار / که ضایع نکرداندت روزکار

که کر قطرهٔ زر زدندان کاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر می کنند آب کینه ز سنک / کجا ماند الماس در زیر سنک

هنر باید و فضل و بخت و کمال / که که آید و که رود جاه و مال

چه خوش کفت بهرام صحرا نشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر آسیبی از کله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

به بندای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکوی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیر دست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می نهد / ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که تقویم ملکت پسندیده رای

سیلاب

فایده

قیام

باب سیم در عشق و طریقت اولیا و محبت ایشان

خوش وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

دما دم شراب الم در کشند / اگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاه گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار / سبکتر کشد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

بسروقتشان خلق ره کی برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود بر زنند — نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که در شط غرقند و مستسقیند

گفتار در اثبات دوحان وسطوت آه

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل — رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال — بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم — که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس — که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست — وگر دیده بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی — نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی — وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست — چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

les pauvres sont des sultans dans l'hermitage ...

abandonné

lisser تنیدن

الماء

فرمان رو

comment un amour fondé sur le vent pourrait-il ...

گفتار در حکایت تحمل محب صادق

عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان زجان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست ازابد همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش

Ils ont tellement dans l'oreille le mot alest
— ازل

گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی زجا بر کنند | بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان وچالاک پوی | چو سنگند خاموش تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از چشمشان کحل خواب
بوکرمک
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند
شب وروز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
پریشانلقدن
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحب دلان دل بپوست | وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا وعقبی فراموش کرد

گفتار در معنی عنان اهل محبت

شنیدم که وقتی گدازاده ای | نظر داشت با پادشازاده ای

همی رفت

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو پیل / همه وقت پهلوی آتش چو نیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتمت کاینجا مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر بود از وی دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تا جست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری بشمشیر دست
بدان زهره دستی زدم در رکاب | که خود را بیاورده ام در حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
تو آتش به نی در زن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری حیلمق
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت | مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری

c'est une idolâtrie de dire moi & l'ami (parceque les deux ne font qu'un)

اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

گفتار در معنی مستغرق محبت از همه عالم محجوب

چنین دارم از پیر داننده یاد	که شوریده‌ئی سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نه خورد و نخفت	پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کسی خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود	دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت	که گم کرده خویش را باز یافت
پراکنده کانند زیر فلک	که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست	خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز	گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس	نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش	ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق	سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند	که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق	نه زنار داران پوشیده دلق

نصیحتگر

پر از میوه و سایه ور چون رزند — نه چون ما سیه کار ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف — نمانند دریا برآورده کف

گرت عقل بایست از اینان زری — که دیوند در جامهٔ آدمی

نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست — نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره دُر شدی — چو خرمهره بازار از و پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست — بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

گفتار در معنی غلبه و وجد سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت — که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی که گوی برده از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش — دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی خفی — نگه کردی باری به تندی و کف

که ای خیره سر چند پویی پیم — ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر به بینم به تیغ — چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر   وزین سهلتر مطلبی پیش گیر

نه پندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک   بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست   که این کشته دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز   به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمای ای خودپرست   ترا توبه زین گفتن اولیترست

ببخشای بر من که هرچه او کند   اگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش   سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست   قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت   که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد   خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب   چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهن تر کنم   که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آب دانی عمیق   که داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر   اگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش	چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

گفتار در صبر و ثبات روندگان

چنین یاد دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه‌ها بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانهٔ کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه قول خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید	بسوز از جگر نالهٔ برکشید
که حیفست ازاینجا فراتر شدن	دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی	چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز	که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل	طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر	رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح	و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهی خریدن به از روی دوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت ‌ ‌ ‌ ‌ دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش ‌ ‌ ‌ ‌ به آبی دگر آتشش باز کش

وگر کو بخوبی ندارد نظیر ‌ ‌ ‌ ‌ باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن ‌ ‌ ‌ ‌ که دانی که بی او توان ساختن

گفتار در معنی آنکه محب از ملامت نیندیشد و بجفا باز نگردد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت ‌ ‌ ‌ ‌ سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر ‌ ‌ ‌ ‌ که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت ‌ ‌ ‌ ‌ مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی که زان روی بسته ست در ‌ ‌ ‌ ‌ بهٔ بی حاصل سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام ‌ ‌ ‌ ‌ بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی ‌ ‌ ‌ ‌ ازین ره که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان برشکست ‌ ‌ ‌ ‌ که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری ‌ ‌ ‌ ‌ چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ کویی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا

قبول است اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

گفتار در صبر جفای آنک از صبر نتوان کرد

حکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز دامادنا مهربان

که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / نه بینم که چون من پریشان دلند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوانی چه پیرانه اش گفت خوش / که گر خوب رویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو وی یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد

گفتار در معنی دور و بامید و ر مان

یکی روز بر بندهٔ دل بسوخت / که می‌گفت و فرمان دهش می‌فروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

گفتار اندر معنی استیلای عشق بر عقل

طبیب پری چهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی عرب / که خوشش بودی چندی سرم با طبیب

نمی خواستم تن درستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست / که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد بهوش

گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش / بعزت کن و قول سعدی بگوش

گفتار اندر دعوت محبوب و نظری

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسر پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنینست و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

گفتار اندر معنی قدم درست مردان حق

میان دو عم زاده وصلت فتاد / دو کس حور سیمای بهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرش بر و نیست مهرش بده
بخندید گفتا بصد گوسفند	تعابن نباشد رهایی زبند
بناخن پری چهره می‌کند پوست	که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی دلارامت اوست

گفتار اندر رضای محبوب و در معرض وجود بادی بقایه

یکی پیش شوریده حالی نبشت (یا ز حق)	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا (دو تو از)	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

گفتار اندر حکایت دهقان و لشکر سلطان

بمجنون کسی گفت ای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش	تو نیزم مزن بر دل ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر

بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

گفتار اندر حکایت سلطان محمود و ایاز و حب او

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ دارد نه بوی | غریبست آواز بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی | بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند | ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماندند از ایشان گردن فراز | کسی در قفای ملک جز ایاز
وشاقان صح
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ | ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم | ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه | بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

گفتار اندر معنی قدم درست مردان حق

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بر آب

مرا یک درم بود و برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت (رفیق) | در آن گریه پیرم بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده (فرش) بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب داری ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرق‌اند | شب و روز در عین حفظ حق‌اند

نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک (صغیر) بدست شناور (شناو) برست | نترسد وگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر فنای موجودات در معرض وجود باری تعالی

١٥ محل

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقیقت شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

نه هامون و دریا و کوه فلک
پری آدمی زاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت بدین نگروند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

کجا پی ببرد

گفتار اندر حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و سایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسر داری از سر بزرگان بهی

چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بی خبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشی کرمک خاک زاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

گفتار اندر حکایت دانشمند با اتابک ابوبکر سعد زنگی

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و بر کند خلعت ز بر

ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اوّل زمین بوس کردی سه جای ٣ — بنایستی افرزدن پشت و پای

بخندید کاوّل زبیم و امید — همی لرزه بر تن فتادم چو بید

به آخر ز تمکین الله و بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس ورق العصفر

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند و پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است — چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که می دانمش دوست بر من گماشت

اگر عزّ و جاه است و گر ذلّ و قید — من از حق شناسم نه از عمرو زید

زعلّت مدار ای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب — نه بیمار داناتر است از طبیب

گفتار اندر حکایت پارسا و صاحب نظر

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف بر زدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست — که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خورد از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد

بنودش ز تشنیع یاران خبر … که غرقه ندارد ز باران خبر

رکوا پای خاطر درآید بسنگ … نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت … در آغوشش این مرد بروی بتاخت

سحر که مجال نمازش نبود … ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام … برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت کوی لومش آغاز کرد … که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای مسکین برآمد خروش … که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت … ز مهرش چنانم که نتوان شکفت

نپرسید باری بخلق خوشم … ببین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید … بقدرت در و جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم … که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر … وگر نه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست … مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد … که از دست خویشت رهایی دهد

تو تا با خودی جز خودت راه نیست … درین نکته جز بی خود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان می زند پای و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست / باواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آینه کور

نه بینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

باب چهارم در تواضع

شکر لب جوانی نی آموختی ‌ ‌ ‌ که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی ‌ ‌ ‌ به تندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد ‌ ‌ ‌ سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افکنده خوی (عرق) ‌ ‌ ‌ که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست ‌ ‌ ‌ چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات ‌ ‌ ‌ فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست ‌ ‌ ‌ که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا ‌ ‌ ‌ برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق ‌ ‌ ‌ که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی ‌ ‌ ‌ چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر ‌ ‌ ‌ برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا ‌ ‌ ‌ تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد ‌ ‌ ‌ که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور ‌ ‌ ‌ که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست ‌ ‌ ‌ نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی ‌ ‌ ‌ که جان در سر کار او می‌کنی

کدایی که

گدایی که از پادشه خواست دخت … قفا خورد و سودای بیهوده پخت

شبیله

بکجا در حساب آید او چون تو دوست … که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی … مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند … تو بیچاره با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک … چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست … که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد … که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم … که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت … نه این دم که آتش بمن برفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی … که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست … که من راضیم کشته در پای اوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست … چو اوست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست … که روزی سرایت کند سوز دوست

آتش

مرا چند گویی که در خورد خویش … حریفی بدست آر هم درد خویش

لایق

بدان ماند اندرز شوریده حال … که کو سیه بگژدم گزیده منال

بگزد … عقرب

یکی را نصیحت بگوی شگفت … که دانی که در وی بخواهد گرفت

او بانان

ز کف رفته بیچاره را لگام … نگویند کاهسته باش ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند داد

بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست | که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی | همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می رود | چو فرهادم آتش بسر می رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو می دویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من ایستاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره — که ناگه بکشتش پری چهره

همی گفت و می رفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

مکن گریه بر گور مقتول دوست — قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی خواهی اموختن — بکشتن فرح یابی از سوختن

اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر می روی تن بطوفان سپار

باب چهارم حکایت در تواضع

ز خاک افریدت خداوند پاک — پس ای بنده افکندگی کن چو خاک

حریص جهان سوز سرکش مباش — ز خاک افریدندت اتش مباش

چو گردن کشید اتش هولناک — به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی گرفت این کمی — ازان دیو کردند ازین ادمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار — که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و رای تمیز — نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره رو شنید — برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برای تباه
ندانیت ای کودک خود پسند — که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بوم دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس — که پاکیزه مسجد به از خار و خس
طریقی جز این نیست درویش را — که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / زگرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی بسر

همی گفت شوریده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی در هم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبّر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تُند خوی / بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

زمغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نظر در کسان

گمان خطا کی برد هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند [حاشیهٔ بین‌السطور: ثقل الراس]

ازان نامور تر محلّی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

اگر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبّر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبّر کنان

چو ایستادهٔ بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آید ز پای / که افتادگانش بگیرند جای

گرفتم که هستی تو از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست | یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش | ور این را براند که بازآردش
نه مستظهرست این بر اعمال خویش | نه آنرا در توبه بستست پیش

شنیدستم از راویان کلام | که در دور عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تبه کرده بود | بکفر ضلالت سرآورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل | ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی | نیاسوده تا بود از وی دلی
تنش لاغر از عقل و احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بنا راستی دامن آلوده | بنا داشتنی دوده اندوده
نه پایش چو بینندگان راست رو | نه گوشش چو مردم نصیحت شنو
چو سالی بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی در گذشت

از بر آمد فراز

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

کنهکار برکشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز / ز شبها درین غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت کذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوی نیاورده چیز

چو من زنده هرکز مبادا کسی / که مرکش به از زندکانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / به پیرانه سر شرمساری نبرد

خلاصی بود

کناهم ببخش ای جهان آفرین / که کر با من آید فبئس القرین

درین کوشه نالان کنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستکیر

نکونسار از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی برش

وزان کوشه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نکون بخت جاهل چه در خورد ماست

بکردن در آتش برافتاده / بباد هوا عمر برداده

چه خیر آید از نفس تردامنش / چه صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که بر من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات — درامد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالمست این وگر او جهول — مرا دعوت هر دو امد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که امد برم — نیندازمش ز آستان کرم

که عفو کردم ازوی عملهای زشت — بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که او را بجنت برند این بنار

که او را جگر خون شد از سوز درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

برین استان عجز و مسکینیت — به از طاعت خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری برون برد گوی

پیاز امد ان بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر و تقصیر و طاعت بیار

نخورد از عبادت بران بی خرد — که با خود نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از زاهد خودنمای

گفتار اندر حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بسست

چه رند و پریشان شوریده بخت / چه زاهد که برخود کند کار سخت

بزهد و ورع کوش و صدق صفا / ولیکن میفزای بر مصطفا

چو دیدان خردمند درویش رنگ / که بنشست برخاست بنشستن تنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود

بعزت هر ان کو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا و پست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند

کشادند برخود در فتنه باز / بلا و نعم کرده کردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند و درهم بمنقار و چنگ

یکی نی خود از خشمناکی بجوست
یکی بر زمین می زند مرد و دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه از صف آخرین
بغرش درآمد چو شیر عرین

بگو ای صنادید شرع رسول
با بلاغ و تنزیل و فقه و اصول

که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

به کلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

مرا نیز چوگان لعبست و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق دستار خویش
باعزاز و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ
که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرّف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه کزم سرگران

چو مولای خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفرای گردن بدستار و ریش / که دستار پنبست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می رود صد غلام از پست
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل همان قدر باشد که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدندان گزید از تعجب بدین / بماندش درو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین رخت و صورت که دید
بگفتند ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران چند هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ من تا چه شیرین بگفت
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / نیفتند جز نیک خویان بهشت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گرد او مجتمع / چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدندان عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشا را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
اگر منهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری مگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبانرا نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند و مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر ز هفتاد تیر و تبر
برآورد مرد جهان دیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست آن پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیز هوش / چو سرّ سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه اش خواستم
که هر کس که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند برده سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه
نصیحت گر آمد بایوان شاه / نظر کرد بر صفهٔ بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر و چشم خونین پر اشک
خم آبستن خمر نه ماهه بود / دران فتنه دختر بینداخت زود
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خوردند زان روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف (الآلة هو) | قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانرا سر از کبر و پندار مست (تکبر) | چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول | که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفاء پدر بود و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند

اگر سخت گفتی سخن گوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بران داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غرّان بجنگ | نیندیشد از تیغ برّان پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کند پوست | چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

(ملایمت) چو سندان کسی سخت رویی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد (المطرقة الكبيرة)

بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز | اگر زیر دستست و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد | بگفتار خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش روی را گو بتلخی بمیر

شکرخنده انگبین می فروخت | که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر
صح

اگر زهر بودی بداشتی فی المثل | بخوردی بدی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدلتنگ روی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمدست از بهشت
توان آب گرم از لب جوی خورد | نه جلاب سرد از ترش روی مرد
برو آب گرم از لب جوی خورد | نه جلاب سرد (بارد) ترش روی خورد
حرامست بودن نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم زسیم وزرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صاحب درون (نظام القلب) | قفا (صفع العنق) خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن پیر پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
در دست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم استرد بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرفی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز و بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست | وگر مردی ابش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب | شب و روز در خانه درکوب و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی | گهی ماکیان در چه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی | نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال | چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی | که جورش پسندی و بارش کشی
بعوض بندهٔ خوب نیکوسیر | بدست آر این را بنخاس بر
اگر یک پشیز آورد سر مپیچ | گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد | بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک | مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی | توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست | ولی شهد گردد چو در طبع رست

اسم العصا — قیام — قتال — الدجاجة البیاضة

کسی گفت معروف کرخی نخست | چو بنهاد معروفی از سر اول
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز نالیدنش تا بمرگ اندکی
سر و موی و ریشش صفا ریخته | بمویش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | همی کرد فریاد و نالش نهاد

دوست ندانم که بخو شمنش
بدیگر کسی عیب وی گویمش
چو من بر بلاش تحمل کنم
بسی به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند
تو و ر زخم و دیگر

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم در ان بقعه کس / همان ناتوان بود و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله ناموس زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچاره دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیک مردی بد است

سر سفله را گو دو بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیشه نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس | به از آدمی زاده ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد با من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنید | که نتواند از دردها آرمید
که خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت نمیرد چو جسم
اگر پروراني درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست | بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنکان درندهٔ صوف پوش

که چون کربه زانو بهم برنهند — وکر صیدی افتد چو سک برجهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که کمتر توان یافت درخانه صید

ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته — بسا کوس پنهان زر اندوخته

زنی جوفروشان کندم نمای — جهانکرد و شبکون و خرمن کدای

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند و بسیار خوار — بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند

عبای بلنکان در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند

زسنت نبینی در ایشان اثر — بجز خواب پیشین و خورد سحر

شکم تا سر اکنده از لقمه تنک — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنک

نخواهم درین باب ازین بیش کفت — که شنعت بود صورت خویش کفت

فروکفت ازین شیوه نادیده کوی — نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی

یکی کرده بی آبرویی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

چرا کرده باید نماز از نشست — که در رقص برمی توانند جست

و دیدی بشیخ این سخن نقل کرد
آنکه راست پسندید از غمکرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت　　بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکنده در ره فتاد　　وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی آمدی سوی من　　که تا در سپردی به پهلوی من

بخندید صاحب دلی نیک خوی　　که سهلست ازین صعب‌تر گو بگوی

هنوز انچه گفت ازبدم اندکیست　　از آنها که من دانم این یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست　　من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوسته با ما وصال　　کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من　　نداند مگر عالم الغیب من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند　　که برخاش تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند　　که صاحب دلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبویی کنند　　بسنگ ملامت فرو بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام　　برون آمدی هر شبی با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی　　برسم عرب نیمه بر بسته روی

چو صاحب نظر بود درویش دوست　　هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت　　پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب　　چو حربا تامل کنان آفتاب

ندیدم چنین تنگ پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس
بحشو گواه گناهم کرا وسیع
ز دوزخ نترسم که کارم نکوسح
گرم عیب گوید بداندیش مح
بیا گو ببر نسخه از پیش من

یکی راز میکفت با دیکری — که هم روز محشر بود داوری

کرین پادشاهان کردن فراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز

کر ایند با عاجزان در بهشت — من از کور سر بر ندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی — که در اخرت نیز زحمت کشی

اکر صالح آنجا بدیوار باغ — براید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن کفت صالح شنید — دکر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه افتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان کرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل

کدایان بیچاره شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی کفت ازینان ملک را نهان — که ای حلقه در کوش حکمت جهان

پسندیدکان در بزرکی رسند — ز ما بندکانت چه امد پسند

شهنشه ز شادی چو کل بر شکفت — بخندید در روی درویش کفت

من انکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارکان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازکاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
که فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

از آزاده خویان سعادت بجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر هوشیار آمد از راه دور
دل پر ارادت سر پر غرور

خردمند از او دیده بر دوخته
یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی پری زان تهی می روی
تهی آی تا پر معانی بری

ز هستی تهی ای سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

اولمق

بخشم از ملک بنده سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

ارامق

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان ... برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که کفت از دل تنک ریش ... خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام ... در اقبال او بوده ام شاد و کام

مبادا که فردا بخون منش ... بکیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو کفت وی آمد بکوش ... دکر دیک خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس ... خداوند رایت شد و طبل کوس

برفق از چنان سهمکین جایکاه ... رسانید دهرش بدان پایکاه

غرض زین حدیث انکه کفتار نرم ... چو آبست بر آتش سرد و کرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند ... که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در معرض تیغ و تیر ... بپوشند خفتان صد تو حریر

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش ... یکی را نباح سک امد بکوش

بدل کفت کوی سک اینجا چراست ... در آمد که درویش صالح کجاست

نشان سک از پیش و از پس ندید ... بجز عارف آنجا دکر کس ندید

خجل باز کردیدن آغاز کرد ... که شرم امدش بحث ازان باز کرد

شنید از درون عارف آواز پای ... هلا کفت بر در چه پایی درآی

مپنداری ای دیدهٔ روشنم ... کز آیدر سک آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خورد / نهادم سر هوش و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

تمثیل

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن (لا تصدق)

برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / همی صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع هوش دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دامهاست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس (صعوبته)

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب‌پوش و ثنا گسترند

چو پوشیدن عیبم از اخلاق دون	کند هستیم زیر و طبع زبون
فرا می نمایم که می نشنوم	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست	بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مرو	چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند	به پیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد آشوب خاست	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	میان خطر جایی بودن ندید
نهیبی گران دار و گیر آمدش	گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش	براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توم	بمردانگی خاک پای توم
ندیدم بمردانگی چون تو کس	که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مرد وار	دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توم	چه مردی که مولای نام توم

بخت سعد ابیک

سعادت بخشش و سلامت نیافت
که گوهر ز بغداد سعدی نیافت
ازین به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت
صح

گرت رای باشد بحکم کرم | بجاتیست که می دانمت رهبرم

بسر ایست کوتاه در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای در دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز | ازان به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب روفرا داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش

تغلطان و دستار و رختی که داشت | زبالا بدامان او بر گذاشت

وزانجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان بیاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامه پارسا در بغل

خبیثی که برکس ترحم نکرد | ببخشود بروی دل نیک مرد

عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان ازان می زیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد صح

یکی را چو سعدی دلش ساده بود | که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بجستی چو گوی

ز کس چین برابرو نینداختی | زیاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن فتنه دونان کنند | زدشمن تحمّل زبونان کنند

نشاید زدشمن خطا درگذاشت | که گویند یارای مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست وبس | ازان می نگنجد در او جای کس

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گرین مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش | زبون دید در کار گل داشتش

جفا دید با جور و قهرش بساخت | بسالی سرای زبهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / که یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خورد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

شنیدم که در دشت صنعان جنید / سگی دید افتاده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از عزم آهو گرفتن بپی / لگد خورد از گوسفندان حی

چو مسکین بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای / بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازو کمترم

که سگ با همه زشتی چو بمرد / مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه / بعزت نکردند بر خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و بربط و مرا سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سر اند / که از خلق همواره بر سر خورند

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد / ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن / برایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مرین شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

گرانی که دشمن تو گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — پریشان مشو گو پراگنده گفت

وگر می‌رود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

چگویم نه غفلت ورای حسود — که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بد سگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای — جوابش بگفت از سر عقل و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا باالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایست گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

کر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارکه حاجبش — فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بعد بی آب رویی مکن — ادب نیست پیش بزرکان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرکز که حق بشنود

ز علمش ملال اید از وعظ ننک — شقایق بباران نروید ز سنک

کرت دُر دریای فضلست خیز — بتدریج در پای درویش ریز

نه بینی که در خاک افتاده خوار — بروید کل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در — چو بینی که از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرکی نماید بسی

مکو تا بکویند شکرت هزار — چو خود کفتی از کس توقع مدار

کدایی شنیدم که در تنکه جای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کاوست — که آزرده دشمن نداند ز دوست

براشفت بروی که کوری مکر — چنین کفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من کنه در کذار

چه منصف بزرکان دین بوده اند — که با زیر دستان چنین بوده اند

بنازند فردا تواضع کنان — نکون از خجالت سر کردنان

اگر می بترسی ز روز شمار / ازان کز تو ترسد کنه در گذار

مکن چیره بر زیر دستان ستم (قیامت) / که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار و خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دیده چون درگذشت (عمل) / بگفتا حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / به فریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان / نیامد مگر گریه از آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرومانده‌گان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشانتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان مهان / ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخوردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ از بلاغت بیفروختم

پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی دران درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است ورایش بلند — که در شیوه زهد وطامات وپند

نه در خشت وکوپال وگرز گران — که آن شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست

بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت ببخشایش داد آورست — نه در چنگ و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوش دارو که زهر

نه رستم که پایان روزی بخورد — دمار از نهادش برآورد گرد
[شغاد]

مرا در صفاهان یکی یار بود — که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم او چون کباب

ندیدم روزی که ترکش نبست — ز فولاد پیکانش آتش بجست

دلاور بسرپنجهٔ گاو زور — ز هولش بشیران در افتاد شور

بدعوی چنان ناوک انداختی — عدو را دو تن در یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای نهفت

نزد تارک جنگجوی نخست — که خودش سرش را نه درهم شکست

چو گنجشک روز ملخ در نبرد — چه گنجشک بودی به پیشش چه مرد

کمندش بر فریدون بدی تاختن — امانش ندادی بتیغ آختن

پلنگانش در زور سرپنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی اورا نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود — که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوشش آمد چنان خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام

شبی سر فرو برد اندیشه ام — بدل برگذشت آن هنر پیشه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر بر عراق اوفتاد

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در صفاهان شدم — بمهرش طلبکار خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سفیدش سر از برف موی ... دوان آبش از جور پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته ... سر دست مردیش بر تافته

بولوق

بدر کرده گیتی غرور از سرش ... سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر ... چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر ... بیرون کردم آن جنک جوئی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان ... گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود ... چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی ... برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری ... گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز ... که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم ... چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ... ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن و پیل زور ... در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه ... زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو بر اسب تازی برانگیختم ... چو باران پلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدیم از کمین ... تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ ... بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بهر

بصد نیزه بران پرخاش ساز — کمند اژدهاهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود — که کین اوری را اختر تند بود

سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم

چو زور آورد پنجه زور مرد — چو یاری توفیق یاری نکرد

به تیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبود روی برتافتیم

کس از لشکر ما ز هیجا بیرون — نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ — فتادیم هر دانه در گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با خشکش افتد بشست

کسان را نشد ناوک اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود — سپر پیش تیر قضا هیچ بود

یکی آهنین پنجه در اردبیل — همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانی جهان سوز پیکارساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش پر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو بهرام گرد — بخم کمندش درآورد برد

بلشکر گهش برد در خیمه بست — چو دزدان خونی بگردن ببست

با جوشن

گاو وحش

الخدنگ اسم الشجر الذي يصنع منه سهم القوس

شب از غیرت شرمساری نخفت | سحر که پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم در آموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سطبرای ببیلم نمدی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست | برهنست وکر جوشنش چند تاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بشمشیر کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد | نه نادان بناساز خوردن بمرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی در ان ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز می خورد | عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از نقل ماکول ناسازکار
کر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال ازان رفت و می زیست کرد

تمت

یکی روستای سقط شد خرش — علم کرد بر تاک کستان سرش [تاک بستان]

جهان دیده پیری براو بر گذشت — چنین گفت خندان بدان پهن دشت [بناطور]

مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشته زار [زرع]

که این دفع چوب از سر گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد دران رنج مرد

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی

به آخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیک بختی قلم — بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی میخورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند

فرو کوفت پیری پسر را بچوب [عصا] — بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جارم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار

بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود

همورا دران بقعه زر بود و مال — دگر تنگ دستان برگشته حال

زن جنک پیوست با شوی خویش — شبانکه چو نقدش تهی دید پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست — چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایکان — که آخر نیم قحبهٔ رایکان

کسانرا زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نهٔ نیک‌بخت

برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهی کاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

یکی پیر درویش در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیک‌بختی بزور — به سرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرکان — محالست دوزندکی از سکان

همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انکبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت کم شود

توان پاک کردن ز ژنک آینه — ولیکن نیاید ز سنک آینه

بکوشش نروید کل از شاخ بید — نه زنکی بکرمابه کردد سفید

چو رد می نکردد خدنک قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

چنین کفت پیش زغن کرکسی ... که نبود زمن دوربین ترکسی
زغن کفت ازین در نشاید کذشت ... بیا تا چه بینی باطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه ... بکرد از بلندی به پستی نکاه
چنین کفت دیدم کرت باورست ... که یک دانه کندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب ... زبالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز ... کره شد بر او پای بند دراز
ندانست ازان دانه خوردنش ... که دهر افکند دام در کردنش
نه آبستن در بود هر صدف ... نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن کفت ازان دانه دیدن چه سود ... چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میکفت کردن ببند ... نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست ... قضا چشم باریک بینش ببست
درابی که پیدا ندارد کنار ... غرور شناور نیاید بکار

چه خوش کفت شاکرد منسوج باف ... چو عنقا برآورد پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست ... که نقش معلم ز بالا نبست
کرت صورت حال بد یا نکوست ... نکارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوع از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر / نه بینی دگر صورت زید و عمر

نه پندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینش گشایش دهاد / که هرچه او ببندد نشاید گشاد

مخفی

شتربچه با مادر خویش گفت / ز بس رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

درسن

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد

ریس السفینة

مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سربرآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

قسمی

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه کی آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق / که بیرون کنی بهر حاجت بخلق

کمابند القار

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه در برش

اگر کوس تهی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند — بدید آید آنگه که مس یا زراند

فلس احمر

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده خوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

قصه خوه

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد — که طاعت بزرگ آید از طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرش ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — پدر داند آن عیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی … اگر بی وضو در نماز ایستی

پس آن پیر از آن طفل نادان تراست … که از بهر مردم بطاعت دراست

کلید در دوزخست آن نماز … که بر چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات … در آتش فشانند سجاده ات

سیه کاری از نردبانی فتاد … شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت … دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال … که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان … بدوزخ درافتادم از نردبان

نکو سیرتی بی تکلف برون … به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن … به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای … چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار … چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست … درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی … تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست … دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گو بتابد ز محراب روی … بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز … گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار … بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست … ازین در چو تو هیچ محروم نیست

هر آنکه افکند تخم در روی سنگ … جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی دریا را محل … که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشی و خاکسار … چه سود آب ناموس بر روی کار

الحق

بروی ریا خرقه سهلست دوخت … گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست … نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد … که میزان عدلست و دیوان داد

جلد عنم

مرایی که چندین ورع می‌نمود … بدیدند هیچش در انبان نبود

بزرگان فراغ از نظر داشتند … از آن پرنیان آستر داشتند

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر … که این در حجابست وان در نظر

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش … برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید … که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند … سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست … نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری … که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت بر خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش داری چو پندی پدر

گر امروز گفتار من بشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت کری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آوری بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می پروری میکشی

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

خور و خواب تنها طریق ددست / برین بود آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه / بدست ارد از معرفت توشه زاد

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوی چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که بر شهپرش بسته سنگ از حرص

گرت دامن از چنگ شهوت رها … کنی رفت تا سدرة المنتها

به کم کردن از عادت خویش خورد … توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن … بس انکه خدا بینی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر … نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت … تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی … چنین پر شکم آدمی یا خمی

کجا ذکر گنجد که انبان آز … بسختی نفس میکشد پا دراز

ندارند تن پروران آگهی … که پر معده باشد ز معنی تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ … تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید … دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری … تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر … چو خر به انجیل عیسی مخر

مگر می نه بینی که دد را ودام … ینفکند جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش … بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری … بدامش در افتی و تیرش خوری

مرا حاجیی شانه عاج داد … که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سنگ مخوان

مپندار که چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

سعدی

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است سوی حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای جوی دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میخواهی از آستین دراز

استفهام

کسی راکه درج طمع در نوشت　　نباید بکس عبد وخادم نوشت

توقع براند از سر مجلست　　بران از خودش تا نراند کست

یکی راتب آمد ز صاحب دلان　　کسی کفت شکر بخواه ازفلان

بکفت ای پسر تلخی بردنم　　به ازجور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست انکس نخورد　　که روی ازتکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت　　که تمکین دل نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار　　اکر هوشمندی عزیزش مدار

اکر هرچه باشد مرادت خوری　　زدوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن　　مصیبت بود روز نایافتن

بتنکی بریزاندت روی رنک　　چو وقت فراخی کنی معده تنک

کشد مرد پرخواره بار شکم　　وکر درنیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل　　شکم پیش من تنک بهتر که دل

چه اوردم از بصره دانی عجب　　حدیثی که شیرین تراست از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان　　کذشتیم برطرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود　　زپرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین شد بر درخت ... وزآنجا بگردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت ... بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ ... بود تنگدل رود کانی فراخ

ز هر باد خرما توان خورد بود ... لت انبان بدو عاقبت (امعا) خورد و مرد

شکم بند دستست و زنجیر پای ... شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر ملخ شد شکم لاجرم ... بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک ... شکم پر نخواهد (شد) الا ز خاک

یکی نی شکر داشت در طیفری ... چپ (شمال) و راست گردید بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده ... که بستان (یمین) چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت ... جوابی که بر دیده باید نوشت

مرا صبر بر من نباشد مگو ... ولیکن مرا باشد از نی شکر

حلاوت نباشد شکر در نیش ... که باشد تقاضای تلخ از پیش

یکی را ز مردان روشن ضمیر ... امیر ختن داد طاقی حریر

ببوسند بوسید دست و زمین ... که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن ... وزان خوبتر جبهٔ خویشتن

کر آزاده برزمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس
یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیکر کسان برک وسازی نداشت
قنقق بصل	
پراکنده کفتش ای خاکسار	برو خوانی از طبخ یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک	که مقطوع روزی بود شرمناک
	مجبوب
قبابست و چابک نورد ید دست	قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میکفت خود میکرست	که ای نفس خود کرده را چاره جست
بلا جوی باشد کرفتار آز	من و جان من بعد نان و پیاز
جو سبینی که از سعی باز و خورم	به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنک خفت ان فرومایه دوش	که بر سفره دیکران داشت کوش
یکی کربه در خانه زال بود	که همواره بی قوت و بد حال بود
علم للعجوز	دایم
روان شد بمهمان سرای امیر	غلامان سلطان زدندش بتیر
روان خونش از استخوان میچکید	همی کفت و از هول جان می دوید
اکر جستم از دست آن تیر زن	من و موش و ویرانه پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بدوشاب خویش
	دبس
خداوند از آن بنده خورسند نیست	که راضی بقسم خداوند نیست
راضی	

یکی طفل دندان برآورده بود ‌ ‌ ‌ ‌ پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برک از کجا آرمش ‌ ‌ ‌ ‌ مروّت نباشد که بکذارمش

چو بیچاره کفت این سخن پیش جفت ‌ ‌ ‌ ‌ نکر تا زن او را چه مردانه کفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد ‌ ‌ ‌ ‌ همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز ‌ ‌ ‌ ‌ که روزی رساند تو چندین مسوز

نکارندهٔ کودک اندر شکم ‌ ‌ ‌ ‌ نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندکاری که عبدی خرید ‌ ‌ ‌ ‌ بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردکار ‌ ‌ ‌ ‌ که مملوک را بر خداوندکار

شنیدم که در روزکار قدیم ‌ ‌ ‌ ‌ شدی سنک در دست ابدال سیم

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک ‌ ‌ ‌ ‌ چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست ‌ ‌ ‌ ‌ که سلطان ز درویش مسکین ترست

کدا را کند یک درم سیم سیر ‌ ‌ ‌ ‌ فریدون بملک عجم نیم سیر

نکهبانی ملک و دولت بلاست ‌ ‌ ‌ ‌ کدا پادشاهست و نامش کداست

کدایی که بر خاطرش بند نیست ‌ ‌ ‌ ‌ به از پادشاهی که خورسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت ‌ ‌ ‌ ‌ بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اکر پادشاهست و کر پینه دوز ‌ ‌ ‌ ‌ چو خسبند کردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که بر جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده قومی بکشت / دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنان در حصاری کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر یک مردی فرستاد کس   که ضعیفم فروماندم فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر تیز   نه در مرد عایبی بود دستگیر
ندانست قارون نعمت پرست   که کنج سعادت بکنج اندرست
چو بشنید عابد بخندید گفت   چرا نیم نانی نخورد و نخفت

کمالست در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود   که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان   نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است سرمایه زرع   بده چه که خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند   عجب داری از مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی   که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان   بسیلش مدد می رسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم   دگرباره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده بینی سیاه   نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز حدان کار   بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ   ولیک آبگینه نباشد چو سنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گاه رود جاه و مال

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیر کهن

بسی دیده شاهان دوران و امر / سر آورده عمری بتاریخ امر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید

چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار در پیش افتاده موی

ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد / بعیب پری رخ زبان برگشاد

بموسی که کرد از نکویش کم / نهادند حالی سرش در شکم

یکی را خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور از مویی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار سست / که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوب روی / پدر گو بقهرش ببیند از موی

مرا جان بمهرش برآمیختست / نه خاطر بمویی درآویختست

چو روی نکو داری اندوه مخور · که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد · گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند · حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب · بتدریج اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست · که ممکن بود کآب حیوان در اوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت · نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

دل از نامرادی بفکرت مسوز · شب آبستن است ای برادر بروز

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی · نه در اسب و میدان چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ · چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام · بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب · بگرز گران مغز مردم مکوب

دبوس

رضا و ورع نیکنامان حر · هوا و هوس رهزن کیسه بر

کس از چون تو دشمن ندارد غمی · که با نفس خود بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد · ز سلطان دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز · درین شهر کبرند و سودا و آز

چو سلطان عنایت کند با بدان · کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو باد در رکابست و جان در جسد
کرت دشمنان تربیت یافتند — پس از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

عماد — فوح

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان — که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز — دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته — نباید بریدن نینداخته
تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژ خایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم افکنند بینی خموشش خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

طوطی

ربی

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شوی روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بندست راز — نگر تا نبیند در شهر باز
ازان مرد دانا زبان دوختست — که داند که شمع از زبان سوختست

دیگر

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس باز گفت
(اسم سلطان)
بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
نه پیدا مکن راز دل با کسی — که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز با خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل
توان راز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
(فرس)

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / سخن گو از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورت پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آوازه باشد کم آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خاموشی ای خداوند هوش / وقارست و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
تو سر دلی خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و کویا بشر — زبان بسته بهتر که کویا بشر
چو مردم سخن کفت باید بهوش — وکرنی شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن کوی و نادان مباش

یکی ناسزا کفت در وقت جنک — کریبان دریدندوی را بچنک (کنایة عن الکف)
قفا خورد کریان و عریان نشست — جهان دیده کفتش ای خودپرست
چو غنچه کرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو کل پیرهن (منقطع)
سراسیمه کوید سخن برکزاف (کذب) — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس — بابی توان کشتنش در نفس
اکر مشک خالص تو داری مکوی — وکر هست خود فاش کردد ببوی
بسوکند کفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بکوید که چیست
بکویند ازین حرف کیران هزار (ملامت) — که سردی نه نطقست و آمیزکار (مخلوط)
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

عضد را پسر سخت رنجور بود (اسم سلطان) — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا کفتش از روی پند — که بکذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان وحشی شکست — که در بند ماند چو زندان شکست (استفهام)



بسر صبحدم پیش ایوان شتافت / جزان مرغ برطاق ایوان بیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصر را بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان چو دف برزدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز شیخش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی بهتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش



مگر باز دانی نشیب و فراز	نگویی که این کوته است آن دراز
چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز	بدیدم چو یلدا سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود	بزشتی نمودار ابلیس بود
در اغوش وی دختری چون قمر	فروبرده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده ازرق پوش	سیهکار دنیا خر و دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود	بدین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند	که رحمت برافتاد و شفقت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاند دادم ازین مرد پیر

هی اللیلة الدیح.
الشوا و المستطیلة

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ — مرا ماند سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که پوشیدم از زجر بونا و بیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که می دانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان در کش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

یکی پیش داود طایی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست در خرقه عار

بدوشش بیاور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی به پیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش
در آورد و شهری بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان خلوت نشین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بساقی گرو کرده اند

براورد شهری بفریاد دست
که این سرکشانست وان نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و زجوش عام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجای که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طایی دگر روز گفت

مریز آب روی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آب روی

نداند ز حق مردم نیک و بد
بگو ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیک مرد است بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بد است
چنان دان که در پوستین خود است

که فعل فلانرا بباید بیان
وزین فعل بد می براید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گفتی سخن هم بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او بد بشود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفت ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی برچه دیدی بهی — که بر غیبتش مرتبت می نهی
یکی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد — فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست — چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

بپرسد همی زاه فریاد خلق / خدایا تو بستان از و داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه زاد / جوانرا یکی پند پیرانه داد

ولادت

کزاو داد مظلوم مسکین او / بخواهند از دیگران کین او

تو دست ازوی روزگارش بداد / که خود زیر دستش کند روزگار

بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمان پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش می دود / مبادا که تنها بدوزخ رود

چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کزاو لب بدندان گزی

بلدة

من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگاران خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیک نام / دو چیزاست ازو بر رفیقان حرام

یکی انکه مالش بباطل خورند / دگر انکه نامش بغیبت برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / توشکر خود ازوی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود و ز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق باشد گزند

دوم پرده بر بی حیایی متن | که او می درد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می درافتد بگردن بچاه
سیوم کژ ترازوی ناراست جوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت | بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ | برآورد دزد سیهکار بانگ
که یارب تو شبرو به آتش مسوز | که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی در صفا | ندانی فلانی چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت | ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند | ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین | بعیبش فتادند در پوستین

باخر نماند این سخن در نهفت   بصاحب دلی باز کفتند و کفت
مدر پرده بر یار شوریده حال   نه طیبت حرامست و غیبت حلال

بطفلی درم رغبت روزه خواست   ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی   دوم نیت آور سیوم کفت بشوی
بسبابه دندان پیشین بمال   که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن   ز رستنکه موی سر تا ذقن
دکر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بکوی
دکر مسح سر بعد ازان غسل پای   بر اینست ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به   نه بینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم   بشورید و کفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه کفتی خطاست   بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن کو ز ناکفتنیها نخست   بشوای که در خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان   بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره کویی که مردم خرند   مبر ظن که نامت بنیکی برند
چنان کوی سیرت بکوی اندرم   که کفتن توانی بروی اندرم
وکر شرمت از دیده ناظر است   نه ای بی بصر غیبدان حاضر است

بیاید همی شرمت از خویشتن	که حق حاضر و شرم داری ز من

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در غیبت بیچاره‌ئی باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده‌ئی در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز دست زبانش نرست
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتشست	سخن چین بدبخت هیزم کشست

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی	دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج	که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه	گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز — بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه — بخشم و سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرایی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

که مرگت بود وعده سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که خلقی بسوز نیاز — سرت سبز خواهند و عمر دراز

غنیمت شمارند مردم دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست (کدورت) — خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید	که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند	وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش	که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب و فرمانبر و پارسا	کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش	چو یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست	خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی	بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب	بآمیزکاری بپوشد عیوب
نه بر از پری چهرهٔ زشت خوی	زن دیو سیمای خوش طبع خوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه باوارکی	وگرنه بنه دل به بیچارکی

بزندان قاضی گرفتار به ... که در خانه بینی در ابرو گره
سفر عید باشد مران مرد را ... که بانوی زشتش بود در سرا
در خرّمی بر سرایی ببند ... که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن ... وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش ... سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی ... بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست ... ز انبان گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نکو خواستست ... که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن ... دگر مرد گو لاف مردی مزن
ز بیگانگان چشم زن کور باد ... چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست ... ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ ... که مردن به از زندگانی به ننگ
الله اکبر
بپوشانش از چشم بیگانه روی ... وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب و خوش طبع گنجست و یار ... رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن ... که بودند هر دو گرفتار زن
یکی گفت کس را زن بد مباد ... دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار ... که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک شبی در کنارش کشی

جوانی زنا سازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست آن خصم پیر | چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالای ای خانه سوز | چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی اموز و رای
که عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
خردمند و پرهیزکارش برار | گرش دوست داری بنازش مدار
بخوردی درش زجر و تعلیم کن | بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین وزه / زتوبیخ وتهدید استاد به

نوآموز پرورده را دسترنج / دگر خود فریدون وقتی بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت نه دریا شکافت

بخوردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هرآنکس که گردن بفرمان دهد / بسی برنیاید که فرمان دهد

هرآن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هرآنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت وگمره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

خرابت کند شاهد خانه کُن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوی خوش آراسته / چه داند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کز آن روی دیگر چو غول است زشت

گرش پای بوسی نداند سپاس / ورش خاک پا باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازرگانی غلامی خرید

شبانگاه چون دست بردش نشیب / که سیمین زنخ بود خاطر فریب

پری چهره هرچه افتادش بدست / همه بر سر و مغز مردک شکست

گواه کرد برخود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم دران هفته پیش / دل افکار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یک دو میل / بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلّه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروانی دمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه دل یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر چه دانی ببیند از رخت

نه عقلست نه معرفت یک جوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / دگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو می بندهٔ را همی پروری / بهیبت برارش کزو برخوری

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن

دگر پشته را بدندان گزند / دماغ خداوند کاری یزد

گروهی نشینند با خوش پسر   که ما پاک بازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار   که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورند گوسفند   که بر تنگ خرماش قفلست و بند
سر گاو عصار ازان در کهست (تبن)   که از کنجدش ریسمان کوتهست

یکی صورتی دید صاحب جمال   بگردیدش از عشق شورش حال
برانداخت بیچاره چندان عرق   که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار   بپرسید کین را چه افتاد کار
یکی گفتش این عابدی پارساست   که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه   ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش   فرو رفته پای نظر در گلش
چو آمد ز خلقش ملامت بگوش   بگفتا که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل می رباید ز دست   دل آن می رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای   کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ارچه صیت نکویی رود   نه با هر کسی هرچه گویی رود
نگارنده را خود همین حال بود   که شوریده را بیغما ربود
چرا ماند یک روزه هوشش نبرد   که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوب رویان چین و چگل

بقا نیست در سطر من زین کتب / فروهشته بر عارض دلفریب

معاینست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تپند

اگر در جهان از بلا رسته ایست / دل از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خود نمایست وگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست وان دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی نشد ایزد پاک / گرانها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

ازین ره بجای نیاورده اند / که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

اسیر لیلاه

ملایمش

یکی پند گیرد یکی ناپسند — نپردازد از حرف گیری به پند

فرو مانده در کنج تاریک جای — چه دریا بد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو — ز مردم چنان میگریزد که دیو

بخایندش از کینه دندان بسر — که دون پرورست این فرومایه دهر

وگر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش نخوانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بدرّند پوست — که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختیست — بگویند ازادبار و بدبختیست

وگر بی نوایی بگرید بسوز — نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید زپای — غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی — خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه — سعادت بلندش کند پایه

وحقش بست صنع الله

چو بینند کاری بدست درا — حریصت شمارند و دنیا پرست

وگر دست همت ندارد بکار — گدا پیشه خوانندش و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پر یاوه — وگر خاموشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد — که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وکر در سرت هول و تردانه کیست | کریزند ازو کین چه دیوانه کیست
تعنّت کنندش کر اندک خورست | که مالش مکر روزیی دیکرست
وکر نغز پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
زبان برنهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وکر بی تکلف زید مال دار | که زینت براهل تمیزست عار
وکر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
اکر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردکانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون از آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهان دیده را هم بدرند پوست | که برکشته بختست و سرکشته اوست
کرش حظّ و اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خورده بین | که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وکر زن کند کوید از دست دل | بکردن در افتاد چون خر بکل
نه از جور مردم رهد زشت روی | نه شاهد ز نامردم زشت کوی
وکر بر کند چشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندش و تیره رای (خفیف الرای)
وکر برد باری کند از کسی | بکویند غیرت ندارد بسی
سخن را باندازه کویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و بس

وگر قانع و خویشتن دار گشت	بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد	که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از دست دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
گرفتار را چاره صبرست و بس	رهایی نیابد کس از دست کس

جوانی خردمند و فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت بدو نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان	که دندان پیشی ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی و بس	ز چندان هنر دیده برهم بس
یقین بشنو از من که روز یقین	نبیند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرهنگ و رای	گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خورده مپسند بروی جفا	بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند	چه در بند خاری تو گل دسته بند
گرا زشت خویی بود در سرشت	نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفای بدست آورای خیره روی — که ننماید آینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم

غم زیر دستان بخور زینهار — بترس از زبر دستی روزگار

نشاید که بر کس درشتی کنی — که خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژ و راستم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست — خدایم بسی از تو داناترست

کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد به نیکی ثواب

تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم

نکوکاری از مردم نیک رای — یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر که را یک هنر — ببینی بده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی ز فضلش براور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند اندرونی تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش — چو ضعفی ببیند برارد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه از خلق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکران

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

تو در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

چو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می رسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد ز جوفت به ناف
چو نافت بریدند روزی گسست / به پستان مادر در آورده دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهندش آب از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورش گاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان او جوی شیر
درختست و بالای جان پرورش / ور از میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / اگر بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان نیش / سرشته در او مهر چون خون خویش
چو بازو قوی کرد دندان ستبر / برآندآیدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان مادر فراموش کند
تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

بس اشتفکی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / قدم بر نشاید گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست ‌‌ ‌ که گل مهره چون تو پرداختست

رگت در تن است ای پسندیده خوی ‌‌ ‌ زمینی در او سیصد و شصت جوی

٣٦٠

بصر در سر و فکر و رای و تمیز ‌‌ ‌ جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار ‌‌ ‌ تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور ‌‌ ‌ تو آری بعزت خورش سوی سر

نه زیبد ترا با چنین سروری ‌‌ ‌ که سر جز بطاعت فرود آوری

به انعام خود دانه دادت نه کاه ‌‌ ‌ نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر ‌‌ ‌ فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست ‌‌ ‌ که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش ‌‌ ‌ اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ ‌‌ ‌ مجوای جفا پیشه با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس ‌‌ ‌ بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ‌‌ ‌ دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌‌ ‌ که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود ‌‌ ‌ مگس راندن از خود مجالت نبود

توانی کزان یک مگس رنجهٔ ‌‌ ‌ که امروز سالار و سرپنجهٔ

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد کند باشد دماغ

تو پوشیده چشمی نه بینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده
وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت عقل و رای
نهاد این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع خداوند در هم فکند

گفتار در معنی شکر منعم

بزرگ زاده از نا سپهی زاده هم فتاد
بگردن درش مهره در هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش را نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچیده سر راست شد
وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزی نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعد ز

بعذر از پس مرد بشتافتند — بجستند و بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ — که روز پسین سر برآری بهیچ

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای و برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مردم بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قران و پندست و گوش — به بهتان باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار در موجب شکر ایزد تعالی با مال و قدرت او در آفاق

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران و فرمان برند — که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا بهر تو فراش وار — همی گستراند بساط بهار

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند

زغارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از شاخ خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفته باید نفس بر نفس / که شکرش نه کاری زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوز از سپاس اندکی گفته اند / که از صد هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دفتر دل بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روز افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه باشی و هم تیز پای / بشکرانه با لنگ پایان بپای

به پیر کهن بر ببخش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تن درستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

فلاة

ایبلک

ترا تیره شب کی نماید دراز / که گردی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان شب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

زباران و از برف و سرما و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بروی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بر او اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود / که دور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه از پا فرو رفتگانش برد

بدارای خداوند زورق برآب / که بیچاره گان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست   که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان   مهار شتر در کف ساربان

چه هامون چه کوهت چه سنگ و رمال   ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرود   پیاده چه دانی که چون میرود

بآرام دل خفتگان در بنه   چه دانند حال شکم گرسنه

بیت

یکی را عسس دست بر بسته بود   همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ   که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد ستبه رای گفت   تو باری ز دوران چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست   که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بی نوایی بسی   چو بینی ز خود بی نواتر بسی

برهنه تنی یک درم وام کرد   تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام   بگرما بپختم برین زیر خام

چو ناپخته آمد سخنش بگوش   یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای   که چون ما نه خام بر دست و پای

فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیره مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفای فرو کوفت بر گردنش | بخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کاینه از من آمد خطا | ببخشای بر من نه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر با یستم | که آنم که پنداشتی نیستم

ز ره بازپس مانده می گریست | که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن تو که چون خر نه | بزیر چنین بار اخر نه
ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ در میانت نبست
نه خود می رود هر که جویان اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگران در کنشت

شرشتست باری شفا در عسل | بخند انکه زور آورد با اجل
نکوتا قضا است کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد
عسل چون کند زندگانی فزاج | ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن | برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد در مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | بده تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب انکه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب ازین چار طبعت مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده دل در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن نازنین را شود کار خام
چو ملک
در اینان نبندد دل اهل شناخت | که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد | نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو روی بسجده نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایست تسبیح و ذکر و حضور　　گدا را نباید که باشد غرور

نخست او ارادت بدل در نهاد　　پس این بنده بر آستان سر نهاد

که از حق بتوفیر خیری رسد　　گر از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد　　به تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست　　که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز　　گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد دست از عدم در وجود　　درین جود بنهاد و در آن سجود

وگرنی کی از دست جود آمدی　　محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید　　که باشند صندوق دل را کلید

وگرنه زبان قصه بر داشتی　　کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش　　خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد　　ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند　　ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست　　از آن در نگه کن که توفیق از وست

برد بوستان بان بایوان شاه　　بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصّع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندند از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان‌آوران رفته از هر مکان / تضرّع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیّی جمادی پرستند چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقیّد بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتن آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق / بیرون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بکاری چنین اندرست
همین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

بدیع آیدم صورتش در نظر ‏ ولیکن ز معنی ندارم خبر
تو دانی که فرزند این بقعه ‏ نصیحت‌گر شاه این رقعه
نه سالوک این منزلم عن قریب ‏ بد از نیک هرگز نداند غریب
عبادت بتقلید گمراهیست ‏ خبر رهبر آنرا که آگاهیست
چه معنیست در صورت این صنم ‏ که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی ‏ پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل ‏ بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر ‏ بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر شب از اینجا که هست ‏ برارد به یزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش ‏ که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر ‏ که چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز ‏ مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب ‏ بغلها چو مردار بر آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم ‏ که بردم در ان شب عذابی الیم
همه شب درین قید و غم مبتلا ‏ یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس ‏ بخواند از سرای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف ‏ برآهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

توکفتی که در خطهٔ زنکبار
زیک کوشه ناکه برآمد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی
بدید آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند
دران تنکنا جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناکاه تمثال بر داشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش
توکفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نکه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند
حقیقت عیان کشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست
خیال محال اندرو مدغمست

نیارستم از حق دکر هیچ کفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زوردست
نه مردی بود بازوی خود شکست

زمانی بسالوس کریان شدم
که من زانچه کفتم پشیمان شدم

بکریه دل کافران کرد میل
عجب نیست کر سنک کردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت کرفتند بازوی من

شدم عذرخواهان بر تخت عاج
بکرسی زر کوفت بر تخت عاج

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرمی بر زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد — چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار — که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم — نگونش بچاه اندر انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار — که سرش مبادا کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی — ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر — نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه — چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بچوب و بسنگ — نکردم در آن کار چیزی درنگ

چو دیدم که غوغای انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

بکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در ان خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه برآشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی

در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مه ایست

بجایک تراز خود میند از تیر / چو افتند گه دامن بدندان بگیر

بهند آمدم بعد ازان رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تایید بوبکر سعد / زما در نزاید چو او قبل و بعد

زجور فلک داد خواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که در یوزه انعام و اکرام خویش

که من شکر نعمت بجای آورم / اگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها / هنوزم بگوش است این پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که بر داشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب بر میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همین است مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدا اینست بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید
هر آنکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسیی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کرده خویش واثق نیم

کجایی که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همی برگ بودن همی ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر
تهیدست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اکر کم بود — دلت ریش سرپنجهٔ غم بود

که پنجه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اکر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان کفت — لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزکار — تو باری دمی چند فرصت برار

شبی در جوانی ز طیب و نعم — جوانان نشستیم جمعی بهم

چو بلبل سرایان چو کل تازه روی — بشوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود — نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برار از کریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

براورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نکر تا چه پیرانه کفت

چو باد صبا بر کلستان وزد — چمیدن درخت جوانرا سزد

چمد تا جوانست سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهار آنکه باد آورد بوی مشک — بریزد درخت کشن برک خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود / یکایک سر رشته خواهد ربود

شماراست نوبت بدین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش از جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از زاغ برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو / شمارا کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گلی سرخ بویم بود زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سفیدی بگور

کهن سالی آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر بنه ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام | که گوی به گل پای در بسته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل | که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
که دوران عمر از چهل در گذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنکه رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق دمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست نیروی تن ‏ چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم ‏ بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود ‏ که روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیره خر زیر بار ‏ تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندد درست ‏ نیاورده خواهد بهاء درست
کنون افتادت بغفلت ز دست ‏ طریقی ندارد مگر باز جست
که گفتت بجیحون در انداز تن ‏ چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک ‏ چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو ‏ نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز ‏ تو بی دست و پای از نشستن بخیز

شبی خوابم اندر بیابان فید ‏ فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول ستیز ‏ مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس ‏ که بر می نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست ‏ ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل ‏ نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان ‏ بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برارند سر / نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره رو که برخاست زود / پس از صبح بیدار بودن چه سود

که چون شب در آمد ز روی شتاب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود

من ان روز بر کندم از عمر امید / که افتد دم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت انچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز دم در نیابی گذشت

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمر این گرامی نفس / که سیمرغ همت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیز است والوقت ضیف

قضا زنده را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار دردم مپیچ / که یک روز پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش که مرگت منت ناتوان کرد ویش
محقق چو برورده ریزد گلش نه برورده گر خود بسوزد دلش
کنون باید این مرغ را پای بست نه آنکه که سررشته رفتت ز دست
زبهران طفلی که در خاک رفت چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی برحذر باش پاک که ننگست ناپاک رفتن بخاک
نشستی بجای دگر کس بسی نشینند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغ زن نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وجش اگر باشد اندر کمند چو در ریگ ماند شوی پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سال خورده مکان که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت فردا نیاید بدست حساب از همین یک نفس کن که هست

یالامس

فرو رفت جم را یکی نازنین کفن کرده چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کردی روزی کباب که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردبهشت / براید که ما خاک باشیم و خشت

لبن

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش خیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / برو تا زیم ره نیابد مجال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد راست
سرای کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه زر خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم این رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگران چشم مغزم بسوخت
دگر زیردستان خورندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
لباد
چنانش خرف کرد کالیو رنگ / بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ
سرطان
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشق مست / که جای نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت که یک روز خشتی کند از گلت

طمع را نچندان دهانست و باز که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ گنج و مال که سرمایهٔ عمر شد پایمال

غبار هوا چشم غفلت بدوخت سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن پنبهٔ غفلت از گوش پاک که فردا شوی سر به زیر خاک

میان دو تن دشمنی بود و جنگ سر از کین بریکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش ویرا درون شاد گشت بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آنکس نباید گریست که سالی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت ببازوی زور یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک دو چشم جهان بینش آکنده خاک

وجودش کرفتار زندان کور
تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنکش اکنده خاک استخوان
که از عاج بر توتیا سرمه دان

ز جور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کفن دست سرپنجه زورمند
جدا کرد ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت امد ز دل
که بسرشت بر خاکش از کریه کل

پشیمان شد از کرده خوی زشت
بفرمود بر سنک کورش نبشت

مکن شادمانی بمرک کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارف هوشیار
بنالید کای قادر کردکار

عجب کر تو رحمت نیاری بروی
که بکریست دشمن بزاری بروی

تن ما شود نیز روزی چنان
که بروی بسوزت دل دشمنان

مکر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجای که شد کار سر دیر و زود
که کویی در او دیده هرکز نبود

زدم تیشه یک روز در تل خاک
بکوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اکر مرد آهسته تر
که چشم و بناکوش در دست سر

شبی خفته بودم بعزم سفر
که کیرم شبی کاروانی سحر

برامد یکی سهمکین باد و کرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره دریکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر گفت ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته از مهر من

بخندید نشیند درین دیده خاک
که بارش بمعجر توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس رعنای سرکش ستور
دوان می برد تا بسر شیب گور

اجل ناگهان بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفتن بشیب

یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه را بر درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
زبان آوری در سرش رفت گفت

تو دشمن بنازش همی پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظنّ ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش برانداخت از بهر ما

یکی سر برآریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری
نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهم خانگی

همانا که بکمر نهند دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — چو خواهی دل از بهر یوسف برید

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

یکی برد بر پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — بزاری همی گفت مردم بسوز

اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

بیا جور دشمن بدرّش تو پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآرد ز بن

دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهند نوشت

روا داری از جهل ناپاکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نه بندد امان — چو پیمانه پر شد به دور زمان

و گر دست قدرت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی — چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز — که ناگه در توبه گردد فراز

فرو ریز بار گناه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت / که هرکین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که با صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت کرست / که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو کاوی که عصّار چشمش ببست / دوان تا بشب وشب همانجا که هست

کل آلودهٔ راه مسجد کرفت / ز بخت نکون طالع اندر شکفت

یکی منع کردش که تبت یداک / مرو دامن آلودهٔ در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین

کل آلودهٔ معصیت را چه کار / دران جای پاکان امیدوار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از کرد زلت بشوی / که ناکه ز بالا ببندند جوی

اکر مرغ دولت ز قیدت بجست / هنوزت سر رشته داری بدست

وکر دیر شد کرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرکاه دادار دست

مخسب ای کنه کردهٔ خفته خیز / بعذر کنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری بدین خاک کوی

درانت نباشد شفیع از پیش	کسی را که هست آبروی از پسش
بقهر ار برآند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

همی یاد دارم ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	نگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خورد	که مشکل توان راه نادیده برد
تو چون طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن دست دانا بگیر
ملک با فرومایه مردم نشست	چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان برآویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد گزیر

یکی غلّه مرداد مه توده کرد	ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
(ایام الحصاد — خرمن)	(ایام شتا)
شبی مست شد آتشی برفروخت	نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

یکی متّفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان
برو بر بشورید گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسای از جانب هیچکس
برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز همسایگانست و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکار دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درای

بسندان دل روی درهم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد ناپاکی از من مجوی

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایه عمر کردی تلف

تو در روی سنگی شدی شرمناک — مرا شرم باد از خداوند پاک

شراب از پی سرخ رویی خورند — وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذرآوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه — که در خواجه غایب شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین اوری باکسی بر ستیز | که از وی کزیرت بود یا کریز
کنون کرده باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور کردد کتاب
کسی کرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
کر آیینه از اه کردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل از اه
بترس از کناهان خود یکنفس | که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان کرفتم چو مرغ از قفس
یکی کفت کین بندیان شبروند | نصیحت نکیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم | ترا کر جهان شحنه کیرد چه غم
وکر عفتت را فریبست وزیر | زمان حمایت نکردد دلیر
نکونام را کس نکیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
وکر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندکار
وکر کند رایست در بندکی | ز جان داری افتد بخربندکی
قدم پیش نه کز فلک بکذری | به جای فلک کر ملک بکذری

نه بینی بتر در جهان هم ز خود	وکو با زمانی کم آیی ز دد

بزد تا چو طبلش برآمد فغان	یکی را بچوگان مه دامغان (اسم بلده)
بر و پارسایی گذر کرد و گفت	شب از بیقراری نیارست خفت
گناه آبرویت نبردی بروز	بشب گر ببردی تو بر شحنه سوز
که شبها بدرگه برد سوز دل	کسی روز محشر نگردد خجل
در عذرخواهان نه بندد کریم	هنوز از سر صلح داری چه بیم
شب تیره تقصیر روز گناه	ز یزدان دادار داور بخواه
عجب گر بیفتی نگیرد ز دست	کریمی که آوردت از نیست هست
وگر شرمساری آب حسرت ببار	اگر بنده دست حاجت برآر
که سیل ندامت نشستش گناه	نیامد بدین در کسی عذرخواه
که ریزد بشب آب دیده بسی	نریزد خدا آب روی کسی

چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت	بصنعا درم طفل اندر گذشت
که ماهی گورش چو یوسف نخورد	قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که باد اجل بیخش از بن نکند	درین باغ سروی نیامد بلند
که چندین گل اندام در خاک خفت	عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن میبلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل — که فردا برآورده نتوان ز گل

به فصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه اندر کنارش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود　　که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار　　بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم　　بانعام لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف ناز　　نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز　　بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس　　عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایم بعزت که خوارم مکن　　بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم　　ز دست تو به گر عقوبت برم

چه گفتم بتر زین نباشد بدی　　جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس　　دگر شرمسارم مکن پیش کس

کرم بر سر افتد ز تو سایه　　سپهرم بود کمترین پایه

وگر تاج بخشی سر افرازدم　　تو بر دار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام　　فرو ماندهٔ نفس اماره‌ام

نمی تازم این نفس سرکش چنان　　که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور　　مصاف پلنگان نیاید ز مور

استغفام

بمردان راهت که راهی بده　　وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت　　باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن
که شیر و غارا شمارند وزن

بطاعات پیران اراسته
بصدق جوانان نو خاسته

که ما را دران ورطهٔ یکنفس
زننگ دو گفتن نگه دار بس

امیدست ازانها که طاعت کنند
که بی طاعتانرا شفاعت کنند

به نیکان که زالایش دور داد
وگر زلتی رفت معذور داد

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم زروی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه داد
ز بد کردنم دست کوتاه داد

من ان ذره ام در هوای تو نیست
وجود عدم دست کوتاه یکیست

بگردان زنا دیدنی دیده ام
من دست بر نا پسندیده ام

زخورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بنی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذاتت مران از درم
که صورت نه بندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روزی چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدای خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود بر سرم

سیه چرده را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانای آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر
ورم رد کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان — تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی جهان بسته بود — بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش — قضا حالت صعبش آورد پیش
بپای بت اندر به امید خیر — بغلطید بیچاره بر خاک دیر
بر آورد در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون بر آرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مگس
که درمانده ام دستگیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن بر تنم
برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بیار — وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن بت آلوده رویش بخاک — که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد — سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست — هنوزش سر از خمر میخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر در آن سنگلش که پیغامی آید بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول بسی گفت قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست که عاجز تراند از صنم هرچه هست

محالست اگر سر برین در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی

شنیدم که مستی ز تاب نبید بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر خدایا بفضل توام دستگیر

خدایا مقصر بکار آمدم
تهی دست و امیدوار آمدم

نکویم بزرکی و جاهم ببخش | فرومانده‌ئی و کناهم ببخش
اکر یاری اندک کنه دانم | بنابخردی شهره کردانم
تو بینا و ما خایف از یکدکر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورد مردم زبیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندکان سر کشید | خداوندکاران قلم در کشید
اکر جرم بخشی بمقدار جود | نماند کرفتاری اندر وجود
وکر خشم کیری بقدر کناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستکیری بجایی رسم | وکر بفکنی برنکیرد کسم
که زور آورد کر تو یاری دهی | که کیرد چو تو رستکاری دهی
که خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب کر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرمش آید ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | که حکمش روان کشت و قدرش بلند
کنه می ببخشود آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین کم بضاعت ببخش ای عزیز

چو سعدی سیه نامه تر دیده نیست — که هیچش فعال پسندیده نیست

چنین کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

صاحبه ومالکه الفقیر
ونمقه یحیی

تما استودعه الزاهد لدی العفو الکبیر
الی الله الملک المنان عبده مصطفی
ابن حسن غفر الله ذنوبه فوزی

من موالنا صلح الدین وبعد
الشعرا فی الکتاب و
یوسف زلیخا للعارف
جامی رحمه الله
علیه

ما کان هو الا احد
نمقه
الفقیر
ابراهیم

١

الحمد لله الذی نور قلوب العلماء بعجائب خلاصة الرعاية وفتح لهم بلفظ الكثير اذ صحح عنهم العلة شموا الی غاية الدراية ومنحهم كنوزا هی خير مطلوب وبها تحصل الكفاية احمده علی مبسوط افضاله النافع واشكره علی عطائه الجامع واستزيد بنصرة من نوره اللامع واشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له شهادة اوخرها ليوم المعاد وذخرا وادوها كثيرا واشهد ان سيدنا محمدا عبده ورسوله المختار الهادی الی خير ملة ورسوله الذی ايد كيده قولا وفعلا صلی الله عليه وعلی اله واصحابه صلوة تتراد ان بالزيادات وتتضاعف بالبركات وتبقی مع الباقی الصافی ونتدوم دوام الارض والسموات وسلم تسليما

قطعه

دونن ودنی

دربانده دوزن ودنی اسلرينيز

معتبر در جهان ... زر

دايما ذلت ... ابر در

حال عالم مثال دريا در

كورمك ... زر وجيفه در

كفنم سيمون خان اولدم

... جرخ ستمكار اولدم

خاك زده جرخ ... ايكن خوار اولدم

فلك سوزينه ... بار ايله

... اسب واشتر بار ايله

كوكلمده كاليه سبكبار اولدم

بارى شكر كلمی اولدوك

... عزيز ايكن خوار اولدوك

... ايله ... كرفتار اولدوك

... زاده ... كورنيك

... قلعه دزدار اولدوك

... بر كيديكی قلعه ...

[illegible]

Bostan





